



بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا  
فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸

در طول عمرتان، تجلیات خداوند به صورت نسیم خوشبو  
به جان شما می وزد، خود را در معرض آن قرار دهید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱

**برنامه ۵۰۳**



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا  
فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا  
به هر شبی چو محمد به جانب معراج  
بُراق عشق ابد را به زیر زین کشدا  
به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را  
به خلق و خوی و صفت‌های همنشین کشدا  
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است  
نگیرد و نکشد و ر کشد چنین کشدا  
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی  
که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا  
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید  
که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا  
خیال دوست تو را مژده وصال دهد  
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا  
در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن  
رسن تو را به فلک‌های برترین کشدا  
به روز وصل اگر عقل ماندت گوید  
نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا؟  
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر  
گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا  
به راستی برسد جان بر آستان وصال  
اگر کژی به حریر و قز کژین کشدا  
بکش تو خار جفاها از آن که خارکشی  
به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا  
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست  
که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا  
دهان ببند و امین باش در سخن داری  
که شه کلید خزینه بر امین کشدا



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱

در بیان این حدیث کی انّ لَرَبِّكُمْ فِی اَیَّامِ ذَهْرِكُمْ نَفْحَاتٍ اِلَّا فَتَعَرَّ صُؤَا لَهَا

همانا خدای شما در طول روزگاران شما، دمهای خوشبویی دارد، پس خود را در معرض آن قرار دهید.

Verily, you r Lord, hath, time: breathings certain your of days the during, oh to yoruselves address (receive) them.

گفت پیغمبر: که نَفْحَتَهای حق  
اندرین ایام می‌آرد سَبَق  
گوش و هُش دارید این اوقات را  
در ربایید این چنین نَفْحَات را  
نَفْحه آمد مر شما را دید و رفت  
هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت  
نَفْحه دیگر رسید، آگاه باش  
تا ازین هم وانمانی، خواهجتاش  
جان آتش یافت زو آتش کُشی  
جان مرده یافت از وی جنبشی  
جان ناری یافت از وی انطفا  
مرده پوشید از بقای او قبا  
تازگی و جنبش طوبیست این  
همچو جنبشهای حیوان، نیست این  
گر در افتد در زمین و آسمان  
زهره‌هاشان آب گردد در زمان  
خود ز بیم این دم بی‌مُنْتها  
باز خوان: فَأَبِیْن اَنْ یَحْمِلْنَهَا  
ورنه خود اَشْفَقَنْ مِنْها چون بُدی؟  
گرنه از بیمش دل که خون شدی؟  
دوش دیگر لُون این می‌داد دست  
لقمه چندی در آمد ره بیست  
بهر لقمه گشته لقمانی گرو  
وقت لقمانست ای لقمه برو



از هوای لقمه این خار خار  
از کف لقمان برون آرید خار  
در کف او خار و سایهش نیز نیست  
لیکتان از حرص آن تمیز نیست  
خار دان آن را که خرما دیده‌ای  
زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای  
جان لقمان که گلستان خداست  
پای جانش خسته خاری چراست؟  
اشتر آمد این وجود خارخوار  
مصطفی‌زادی برین اشتر سوار  
اشترا تنگ گلی بر پشت تست  
کز نسیمش در تو صد گلزار رست  
میل تو سوی مُغیلانست و ریگ  
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ؟  
ای بگشته زین طلب از کو بکو  
چند گویی کین گلستان کو و کو؟  
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی  
چشم تاریکست جولان چون کنی؟  
آدمی کو می‌نگنجد در جهان  
در سر خاری همی گردد نهان  
مصطفی آمد که سازد همدمی  
کلمینی یا حمیرا کلمی  
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل  
تا ز نعل تو شود این کوه، لعل  
این حمیرا لفظ تائیت ست و جان  
نام تائیتش نهند این تازیان  
لیک از تائیت جان را باک نیست  
روح را با مرد و زن اشراک نیست  
از مؤنث وز مذکر برترست  
این نی آن جانست کز خشک و ترست



این نه آن جانست کافزاید ز نان  
یا گهی باشد چنین گاهی چنان  
خوش کنندهست و خوش و عین خوشی  
بی خوشی نبود خوشی ای مُرْتَشی  
چون تو شیرین از شکر باشی بود  
کان شکر گاهی ز تو غایب شود؟  
چون شکر گردی ز بسیاری وفا  
پس شکر کی از شکر باشد جدا؟  
عاشق از خود چون غذا یابد رَحِیق  
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق  
عقل جزوی عشق را مُنْکِر بود  
گرچه بنماید که صاحب سِر بود  
زیرک و داناست اما نیست نیست  
تا فرشته لا نشد آهرمنیست  
او بقول و فعل یار ما بود  
چون بحکم حال آیی لا بود  
لا بود چون او نشد از هست نیست  
چونک طَوْعاً لا نشد کُرْها بسیست  
جان کمالست و ندای او کمال  
مصطفی گویان: اَرْحَنَا یا بِلَال  
ای بلال افراز بانگ سَلْسَلت  
زان دمی کاندردمیدم در دلت  
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت  
هوش اهل آسمان بیهوش گشت.

### قرآن کریم، سوره احزاب، آیه ۷۲

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.

### ترجمه فارسی

همانا ما امانت [خویش] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، آنها از برداشتن آن تن زدند و حالت وجد آمیخته با بیم پیدا کردند. انسان این امانت را برداشت، او ستمکار و نادان است.



We did indeed offer the Trust to the heavens and the Earth and the Mountains; but they refused to undertake it, being afraid thereof: but man undertook it: He was indeed unjust and foolish.

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

مولانا رو به تک تک انسان‌ها، هر یک از ما را، مورد خطاب قرار می‌دهد:

آن جنس و جوهر و صورتی را در خود برانگیز و زنده کن و پیش آور که قرین (بزبان گنج حضور، دوست، همسر، همجنس) را بسوی قرین می‌کشد.

پس، ما آن جنس و جوهر و صورتی از خود را که تجلی هشیاری، خداییت ماست در خود برانگیخته، به خود و به جهان و به زندگی نمایان می‌کنیم، که باسانی ما را به سوی همجنس خود، ما را بسوی دوست می‌کشد.

گر چه عبارت: قرین را بسوی قرین، بکار می‌برد ولی طبق قراردادی که با هم داریم، ما می‌دانیم که ابراز این دویی ظاهری و فقط در حرف و کلام است.

هشیاری، خدا، با قسم و شاخه و خمیره ای از آن که در ماست، فقط یکی ست. بهترین مثال و نشانه برای نشان دادن آن، بیدار شدن ما از خواب است.

ما صبح به آرامی و به آهستگی از خواب بیدار و خودمان می‌شویم و بلند شده، راه می‌آفتیم.

یکبار هم از خواب ذهن و فکرها و هم هویت شدگی‌ها بیدار و بلند می‌شویم و روی حضور قائم و در این جهان به راه می‌آفتیم.

آن حضور ما را با خدا، موازی و یکی می‌کند، قرین را سوی قرین می‌کشد.

وقتی می‌گوییم قرین را سوی قرین می‌کشد، یعنی واقعا "هشیاری خود از خودش آگاه می‌شود، همانطور که وقتی صبح از خواب بیدار می‌شویم، نمی‌توانیم بگوییم ما در یکی دیگر بیدار می‌شویم!

صبح، موقع بیدار شدن از خواب، در ابتدا، چند لحظه بیدار به حضوریم، اما لحظاتی بعد بلافاصله، موتور ابزاری بنام ذهن را روشن می‌کنیم که دنیا را بصورت تصویر نشان می‌دهد. تصاویر این ذهن با هم در ارتباطند و ما محاط در درون ذهن، با خبر و متوجه از جنس هشیار خود نیستیم!

حال، ما می‌خواهیم: صبح، ضمن بیدار شدن از خواب شبانه، به خواب ذهن نیز آگاه و بیدار شویم.



بیدار و آگاه، نسبت به هشیاری حضور. هشیاری ای که روی خود قائم است و ربطی به جهان بیرون ندارد. مولانا مهم بودن این موضوع را برایمان تشریح می کند. زیرا این هشیاری، فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا. یعنی همه باشندگان و مخلوقات، به بیداری و آگاهی و زنده شدن انسان، نیاز دارند.

زیرا عشق و زیبایی از طریق و در ظرف این هشیاری (انسان) به جهان معرفی و در آن پخش می شوند. فرشته گان نیز به آن احتیاج دارند.

ما بصورت هشیاری که اسمش را فرشته هم می گذارد، (از) **آنطرف** (پا به جهان فرم و شکل می گذاریم، در زمین، وارد فرم، وارد سیستم بدنی و وارد سیستم ذهنی می شویم و سپس قرار است خرد و عشق و شراب خدایی را در این جهان پخش کنیم.

پس، هشیاری به زمین می آید و در قالب و در فرم می افتد. کامل ترین قالب ها، ما انسان ها هستیم انسانی هایی که خدایت در آن زنده و روی پای خود می ایستد. البته ما خودمان را دست کم گرفته ایم. اکثراً " نمی دانیم که زمینی شدن روح خدا، جهت بیدار و زنده شدن ما به هشیاری، به زندگی ست.

زندگی می خواهد که این فرشته، این هشیاری بی فرم، پس از نزول و فرود به جهان فرم، **نهایتاً** و **هم اکنون**، در هیبت جسم انسانی، روی پای خود بایستد.

این بیداری و زنده شدن و برخاستن زندگی در ما، برای (ارجعی) بازگشت به سوی همان بی فرمی اولیه ست اما بصورتی **آگاهانه** و **ارادی** و **هشیارانه** و **انتخاب** شده.

در " **بیار** "ی که مولانا به آن اشاره می کند، خواهان کسی یا پدیده یا باشندده ای ست که بتواند هشیاری مستتر در خود را از مجموعه تمامی موانع بازدارنده ظاهری و شکلی، بیرون کشیده و با خدا و با روح و جوهر زندگی، در فضای وحدت و بی نهایتی، یکی شود.

بنظر مولانا هم، این تحول، خیلی هم زحمت و جان کندن ندارد، لازم نیست که کتاب زیادی مطالعه شده باشد، زیرا ورود آن فرشته، آن هشیاری به جهان فرم و برخاستن از آن و ملحق و وصل شدن به ذات و اصل خود، زنده شدن به حضور، طبیعی ترین کنش و اقدام ما، در روند حرکت و زندگی مان و مقصد اصلی تمامی باشندده های جهان فرم است.

زنده شدن به هشیاری حضور و رسیدن به بی فرمی عملی ساده ست، به شرط آنکه مردم مزاحم نشوند، آلودگی و اخلاص ایجاد نکنند، چسبیدن به وضعیت های جهانی را تشویق نکنند، کسب انرژی اصیل زندگی را در هم هویت شدگی با دردها و با الگوهای از پیش ساخته شده، القاء و تجویز نکنند، مشوق طلب شادی زندگی از اشکال فانی و گذرا، حامل درد و ایجاد درد برای دیگران نباشند، این کار ساده ست. در این رابطه مثالی هم می زند:

به هر شبی چو محمد به جانب معراج

بُراق عشق ابد را به زیر زین کشدا

انسان های دیگر هم می توانند مانند حضرت رسول، هر شب به جانب معراج بروند.

معراج یعنی حرکت ما از ذهن و کندن از هم هویت شدگی ها با این دنیا و انداختن همه دردهاست.



با انداختن رنجش‌ها و کینه‌ها و حسادت‌ها و خشم‌ها که با آنها هم هویت ایم و از گذشته و از آینده جمع و جور شده اند، در این لحظه با زنده شدن به حضور، **حس بی‌نهایتی** و **حس ابدیت** پیدا می‌کنید و با داشتن این دو حالت، این دو وجه و مقام، از مرگ نمی‌ترسید، به دنیا واکنش نشان نمی‌دهید.

این شأن، این مقام، این رُتبه و منزلت، یک معراج صد در صد است، بنابراین لازم نیست که شما از جای تان تکان بخورید!

پس اگر زندگی برایتان تیره و تار شده و حالتان گرفته است، مثل رسول می‌توانید بر وسیله نقلیه عشق سوار شوید. وسیله نقلیه ای که از جنس هشیاری ست.

مولانا گفت: **آن را بیار.**

شما آن، آن را، آن جوهر و جنس تان را، بالاترین بخش عنصر وجودی خود، مرکز و دل خود قرار داده اید. همان که از جنس هشیاری ست و بسوی قرین می‌رود. قرین هم خداست. گفتیم، اینجا دویی نیست.

پس وقتی کسی در شب ذهنش بسر می‌برد و یکدفعه با اختیار، خود هشیارش را از ذهن عقب می‌کشد و به میل خود در این لحظه روی پای هشیاری و عمق بی‌نهایت خودش قائم می‌شود، در معراج صد در صد است.

حال شما، ده درصد به معراج بروید، بیست درصد به معراج بروید و آرام آرام و با تمرین آن را عمیق تر کنید. با تمرین بتدریج خودتان را از وابستگی به جهان بیرون، بکنید.

مولانا می‌گوید: مانند محمد، ما هم می‌توانیم در هر شبی سوار بر نقلیه عشق، به معراج رویم.

به هر شبی **چو محمد به جانب معراج**، آیا شما می‌توانید اینکار را بکنید؟

می‌گویید: **,, اضطراب و نگرانی دارم ,,.**

" پس در شب ذهن هستیید "

از شب ذهن حرکت کنید، سوار مرکب عشق شده، به معراج روید. بُراق (وسیله نقلیه ای ست که حضرت رسول سوار آن شده و به معراج رفته است) اسب و قاطر نیست که جسماً سوار آن شده و به آسمان رفته باشد، نه.

در نتیجه چکار کرده؟

خودش را، خداییت و هشیاری اش را از جهان کثرت و جسمانی، مادی، جمع و جور کرده.

معنی جهان کثرت، جسمانی و مادی را هم که می‌دانیم: **کنده شدن از وابستگی** ها و **دلبستگی** ها و هم هویت شدگی هایی مثل، همسر، مقام، فرزند، پول و متعلقات دیگر و ... ست. خود را تماماً از جنس زندگی دیدن است.

اگر یکی تماماً " و صد در صد از جنس زندگی شود و هیچ‌من ی نداشته باشد، در این حالت و در این مقام، در این لحظه با خدا موازی و یکی می‌شود و مسلم است که ماهیت، عصاره و خرد و عشق و زیبایی خدایی از او بیان خواهد شد.

حالا مولانا، راه حل را به ما نشان می‌دهد:

به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را

به خلق و خوی و صفت‌های همنشین کشدا





تو بیا و پیش روح بنشین.

، چگونه؟ پیش روح بنشینیم؟! ،، " با تسلیم "

ما الآن متوجهیم که از جنس زمخت من ذهنی هستیم، ولی وقتی بدون قید و شرط، قبل از قضاوت، اتفاق این لحظه را بپذیریم، در نتیجه آن لطافت و آن ملاطفت، از جنس روح، از جنس هشیاری، از جنس همانی می شویم که قبل از آمدن به این جهان بودیم.

در این حالت، در این مرحله، پیش روح می نشینیم، در همان لحظه با خدا یکی می شویم.

روح در اینجا به معنی خداست. هر دفعه که آرام و تسلیم می شوید، عمق پیدا می کنید زیرا از جنس روح، از جنس هشیاری می شوید. خرد و آرامشی را که در تمام وجود شما دمیده می شود، حس می کنید.

امتحان کنید: اتفاقی را بدون توجه به خوب یا بد بودن آن اتفاق که قضاوت ذهن است، واقعا " بپذیرید، مثلا"، نگویید: ،، به من ظلم شده ولی خب چون به من گفتند بپذیر، می پذیرم ،،.

" نه. پذیرفتن ذهنی، بدرد نمی خورد "

تمام صحبت این است که با پذیرفتن اتفاق لحظه، من ذهنی و وسوسه هایش را یک لحظه کنار بگذاریم.

من ذهنی با عدم پذیرش زندگی خود را ادامه می دهد، نمی تواند بپذیرد.

آیا پذیرفتن اتفاق لحظه، به این معنی است که می خواهم همیشه این وضعیت باشد و همیشه شرایط موجود، بر من غلبه کند؟ مثلا":

کسی هر روز درب خانه مرا می کوبد و با فحش و ناسزا، مزاحمت ایجاد می کند.

کسی پول مرا خورده و برده.

معنی تسلیم و پذیرش این است که من بگویم، پذیرفتم که پولم را خوردند؟ یا با ایجاد مزاحمت هر روزه درب خانه موافقم؟!، " نه "

اما پذیرفتن اتفاق، شما را در این لحظه به خدا مربوط و وصل می کند. معرفت و خرد خدایی بر فکر و عمل تان

جاری می شود، به شما القاء می کند که در این لحظه، بهترین راه حل کدام است و چه باید بکنید؟

وگرنه، مجبوریم بر اساس الگوها و داده های گذشته و واکنشی برخورد کنیم.

واکنش همراه با درد است و مربوط به من ذهنی است. مشکل شما را حل نمی کند. واکنش منفی و راه حل های شرطی

و از پیش ساخته شده، از پیش آموخته شده، درد ما را درمان نمی کنند. به ما کمک نمی کنند.

" تسلیم شو "

تسلیم، پذیرش اتفاق لحظه، قبل از قضاوت و بدون قید و شرط است. تو را یک لحظه با روح همنشین می کند.

در هر پذیرش و تسلیم و همنشینی با روح، تو تغییری کنی، زیرا خلق و خوی هم نشین در تو اثر و بروز می کند.

همنشین کیست؟ خلق و خو و خاصیت و صفت های او چیست؟

همنشین، روح بزرگ جهان، روح خداست. خلق و خو و صفت و خاصیت او، فضا گشایی است. عبور خرد و عشق و

لطافت زندگی است. بیان بهترین و نیکوترین راه حل مسئله اکنون شما است!.



ما تا بحال با منِ ذهنیِ همنشین بودیم، و سوسه های آن را قوام بخشیدیم، به پُرحرفی های او توجه کرده ایم، رنجیدیم! در برابر اتفاقات لحظه، واکنش منفی نشان داده ایم، خشمگین شده ایم، از همه توقع داشته ایم، از اجسام و وضعیت های گذرنده کسب انرژی حقیقی را طلب کرده ایم، مدام به دنبال اضافه کردن پول و احترام و سواد و ملک و تیترا به خود و همواره در حال قضاوت بوده ایم، هر لحظه به فُرم ها و به صورت ها چسبیده و گیر داده ایم...

اما در همنشینی با روح بزرگ جهان، قضاوت نیست، خود مبداء و منشأ خرد است، مبنای وجد و نشاط و سبک روحی و از جنس شادی ست.

اگر شما این لحظه به روح لایتناهی زندگی وصل باشید، شادی و آرامش و برکت را از آن مبدأ می گیرید و دیگر به پدیده های بیرونی برای کسب هویت و آرامش و شادی حقیقی، احتیاج ندارید، بنابراین قضاوت ها فروکش می کنند. پول احتیاج داریم اما نه برای ارضاء حرص روانشناختی، بلکه جهت رفع نیازهای ضروری و معاش. فراوانی آن نیز بعد از وصل به روح کائنات، بسیار مفید و قابل استفاده ست.

در این اثنا، منِ ذهنی به همنشین خود سیخک می زند: مواظب باش، حرف های زندگی را باور نکن! من و دنیا واقعی هستیم، فضا گشایی چیست، باورهای من اصل است! مولانا راه را به ما نشان می دهد:

" هر دفعه که با روح می نشینید، آن فضای بی نهایت یکتایی، خودش را به شما نشان می دهد، لطیف تر، فضا گشا تر و از جنس زندگی می شوید. شما هم به معراج می روید "

معراج یعنی، فضا را چنان باز کنید که همه چیز در آن، جا شود:

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد مترسید مترسید گریبان مدرانید.

رفیق قبلی ما، منِ ذهنی، دائم می ترسید.

تصور می کرد آنچه را که داشت و زندگی را در آنها می دید، از دست بروند و یا نتواند مقدار بیشتری از آنها را بدست آورد، با همه آنها هم هویت بود.

هفته قبل گفتیم: چیزهایی را که گیرمان می آید و یا بدست می آوریم، قبل از آنکه خود را روی آن بیندازیم و محکم بچسبیم، از بین رفتن آن را به یاد آوریم.

دیدن همین سرانجام، باعث می شود که اگر هم می خواهیم به وضعیت های مادی چنگ بزنیم، این دست و پنجه انداختن شل و ضعیف و نامحکم باشد.

وقتی چنگ زدن مان شل باشد، می توانیم عقب بکشیم و اجازه دهیم که خرد زندگی در امورمان دخالت کند و الهام مان ببخشد که چگونه و تا چه حدی از این نماد، استفاده کنیم.

بمحض آنکه به دستاوردها محکم چنگ بزنیم و بچسبیم، ترس و اضطراب از دست دادن یا شکست خوردن، نمی گذارد که از آنها لذت ببریم و بالاخره در حالیکه محکم به فُرم ها و نمادها و وضعیت ها چنگ انداخته و به آنها چسبیده ایم، به یکباره و یا بتدریج، گنده شده و از بین می روند، گویی دست ما هم گنده شد و با آنها رفت!.

پس تا حدودی خلق و خوی های همنشین قبلی مان را شناختیم.



حال ببینیم که جنبه ها و کنه همنشین فعلی، صفت های خدایی، عمق بی نهایت و ابدیت او، کدام است و چند در صد در شما زنده شده؟

شراب عشق ابد را که ساقیش روح است

نگیرد و نکشد و نکشد چنین کشدا

زندگی، خدا، این لحظه، شراب عشق ابد را در همه خلقتش، می دمد و شامل شما انسان هم می شود، یعنی آن انرژی بیدار و زنده کننده را این لحظه در سیستم شما هم جاری می کند و شما در این لحظه عمق بی نهایت پیدا می کنید، به عشق ابدیت و بی نهایت زنده می شوید! بارها گفته ایم:

" ابدیت و بی نهایت شاخص خداست. بی نهایت عمق و وسعت و فراوانی و ابدیت.

این لحظه، لحظه ای ابدی ست، با بی نهایت عمق و وسعت و فراوانی.

همیشه این لحظه ست و شما از گذشته و آینده جمع و جور شده و از ذهن بیرون پریده اید."

کسی که از گذشته و آینده جمع و جور می شود و به این لحظه آگاه می شود، به این لحظه زنده می شود، یعنی از ذهن بیرون پریده.

پس ما محصور در ذهن، که مانند اتاقکی محدود و تنگ بود و همه چیزها در آن ریخته شده بود و برای هیچی جا نداشت، به بی نهایت عمق و فضا داری تبدیل شده ایم.

عصاره حاصل از این عشق عمیق و ابدی را شراب عشق ابد نامید. ساقی آن چه کسی ست؟ روح. خدا.

نگیرد و نکشد و نکشد چنین کشدا، هیچکس چنین مسئولیتی را بعهده نمی گیرد و بدوش نمی کشد مگر همانطور که گفتیم. چگونه؟

گفت: با بالا آوردن و تفوق بخشیدن به گوهر و ماهیت و ذاتی که تو را بسوی خدا بکشد، بعد هم تأکید کرد که فقط حضرت رسول از آن جنس نبوده بلکه کسانی دیگر هم بوده اند.

پس وقتی بشری، در رسیدن به آن معراج موفق بوده، شما هم می توانید. زیرا او هم فرشته ای بود که وارد خاک شد و از خاک، خودش را بیرون کشید، روی بی نهایت خودش زنده شده. شما هم همان بشرید.

حالا ممکن است عمق شما به ژرفی عمق آن برگزیده نباشد زیرا این عمق، حدود ندارد، بی نهایت است.

بی نهایتی شما با بی نهایتی دیگری، همسان نباشد، شما خود می دانید که عمق بی نهایتی تان، تا کجاست.

شما الان به شراب عشق ابد دسترسی یافته، پس عمق پیدا کرده اید. این عمق شما چقدر است؟ شما خودتان می دانید.

اگر کسی درب خانه را بزند و چیزی بگوید، شما واکنش نشان می دهید؟

اگر یکدفعه بگویند ماشین تان را دزد برده، بالامی پرید؟ فحش می دهید؟ یا آرام می مانید؟

بستگی به میزان عمق تان دارد.

راه این است که بیایید و با روح همنشین شوید.

بتدریج صفت های روح در شما زنده شود، راه دیگری هم وجود ندارد!

اگر کسی در من ذهنی از این گوشه به آن گوشه بدود، از این باور به آن باور برود، ... نمی تواند به خدا زنده شود.



به شراب عشق ابد دسترسی پیدا کند. یعنی نمی تواند خرد و برکت زندگی را به این جهان بیاورد. فکر و عمل، هر نوع حرکتی، از پایگاه ذهن، بادام پوک کاشتن است. درد ایجاد خواهد کرد. شما هم که این حرف را شنیدید می دانید با محصور شدن در باور، با عملی ساختنِ باورها، با تعوض باورها، با از این باور به آن باور پریدن ها، کار درست نمی شود.

زندگی، هشیاری، خدا، شما را از این مسیر عبور می دهد. باید تسلیم شوید.

برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی

که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا

شب هنگام پروانه خود را به آتش می زند و جانش را می بازد. به پروانه نگاه کن، از او بیاموز. جان ما با هم هویت شدگی های این جهان آغشته و آلوده شده. بدلیل همین هم هویت شدگی ست که وقتی می شنویم ماشین مان را دزدیده اند، یک مترو نیم بالا می پریم و به کوچه می دویم که مطمئن شویم، ماشین ما را دزدیده اند!،، بله!، ماشین من است که دزدیده شده،، داد و فریاد راه می اندازیم.

این کدام جان است؟ همان جانی ست که با ماشین هم هویت شده.، تا زمانی که ماشین من دزدیده نشده بود، نمی دانستم که با ماشین هم هویتم،،

کسی ادعا می کند:،، آنچنان مسائل برایم حل شده و آنچنان به حضور زنده شده ام که اگر ماشینم را بدزدند، پولم را پس ندهند، مورد اهانت قرار گیرم، اصلاً" واکنش نشان نمی دهم،، آیا برآستی اینطور است؟

هفته قبل مولانا گفت: آدم ها مثل کتاب هستند، شناخت و تصوراتِ شان در مورد خود فهرست گونه ست. اما متن و محتوای کتاب به گونه ای دیگر نوشته شده.

مثلاً" در فهرست کتاب: ریاضیات، هندسه، مثلثات، عنوان شده، اما وقتی محتوای کتاب را بررسی می کنیم، در رابطه با تاریخ و جغرافیا نوشته شده!." محتوای کتاب با فهرست عناوین آن مطابقت ندارد.

مثلاً"، تیتیر کتاب وجود ما، در مورد هشیاری حضور است ولی وقتی محتوای آن را بررسی می کنیم متوجه می شویم که درون از جنس زندگی، از جنس هشیاری حضور نیست. یعنی تیتیر کتاب وجود ما با محتوای آن سنخیتی ندارد. از کجا متوجه عدم سنخیت این تیتیر و محتوا می شویم؟

از ابراز واکنش های مان!

هفته گذشته مولانا درس مهمی به ما داد:

درون خود را بررسی کن و ببین از چه جنسی هستی؟ به زبان و به تصوراتت گوش نده.

عملاً" چگونه فکر می کنی و واکنش نشان می دهی؟ آن فکر و عمل برخاسته از محتوای دید و دل توست.

من می گویم:،، غیبت نمی کنم، قضاوت نمی کنم، با کسی کاری ندارم، خوبی همه را می خواهم،،،

یک دقیقه بعد، یادم می رود و شروع به غیبت می کنم. چه کسی غیبت می کند؟

آنکه در درون است!



حال، باید عهد غیبت نکردن را، که با خود بستم به یاد داشته باشم، ولی اشکال این است که فوراً " عهد خود را فراموش می کنم و یادم می رود!.

مولانا آگاهی و اخطارمان می دهد:

این جسمی را که در درون، بعنوان دل داری، باید بیازی. این جسمی که بافت و هسته مرکزی آن از هم هویت شدگی با باورها و دردها درست شده، به تو جانی داده که این جان را تو باید وارد فضا یکتایی و فضای عشقی کنی و بسوزانی.

حالا برو و یواشکی و دزدکی به پروانه نگاه کن که چگونه خود را به آتش می زند! وقتی معمولی نگاه می کنی، یاد نمی گیری!، پس مخفیانه خوب نگاه کن و این حالت پروانه را بدزد و بخاطر بسپار و به کسی هم نگو.

چون به محض اینکه به کسی بگویی که " من می خواهم خودم را به آتش عشق بزنم "، مردم که در تسلط و مطیع من ذهنی اند، می خندند و مسخره ات می کنند. پس به کسی نگو.

یواشکی از پروانه یاد بگیر که بتوانی بافت ذهنی ات را که دل تو شده و با فهرستی که از خود ارائه می دهی و با تصورات و گفته های خودت در مورد خود، خیلی فرق دارد، به آتش عشق بزنی!

یعنی چنان شوی که همه آلودگی هایت را بیاندازی که بیشتر اوقات با شناسایی صورت می گیرد.

شما به سطوح بالای هشیاری می روید و به خودتان نگاه می کنید، می بینید که با دردها هم هویت اید، در گذشته گیر کرده اید، همه را می اندازید. می بخشید.

در مورد بخشیدن قبلاً" بارها توضیح داده ایم. بخشیدن، در واقع، شناسایی اشتباه خود است:

" آنموقع که رنجیدم، اشتباه کردم. الآن تمام رنجش هایم را شناختم، تمام رنجش ها و کینه هایم را انداختم، بخشیدم ". من ذهنی نمی تواند ببخشد.

می دانید تا زمانی که من ذهنی سوار بر شماس است، شما نمی توانید سوار بر براق عشق شوید.

اما اگر سوار بر براق عشق شوید، نور شمع دین می شوید، نور، دین، حضور شماس است.

دین، روشن شدن خرد شما، زنده شدن به گنج حضور است و در این مقام، خدا، زندگی، هر لحظه بهترین فکر و بهترین عمل را به شما القاء می کند. زیرا انسان باشنده ای ست که شعور متعال، خدا، زندگی، می خواهد هر لحظه از طریق او ابراز حضور و تجلی کند، صحبت کند.

نه آنکه آموخته های شرطی شده گذشته را بکار گیرد و به معرض نمایش بگذارد.

شرطی شدگی ویژگی مختص به انسان نیست، بلکه خاصیت حیوانی ست. در مثنوی امروز داریم:

این جنبش، جنبش دیگری ست، با عکس العمل های ماشینی و واکنشی منفی، نسبت به حرف ها و نسبت به اتفاقات بیرونی تفاوت دارد!

وقتی شما زنده می شوید حس می کنید که لطیف شده اید و الآن فضایی بسیار پذیرنده شده اید، که پُر از خرد و آرامش است. آرام شده اید. از بین رفتن و تغییر پدیده ها و فرم ها در بیرون شما را به واکنش و نمی دارد بلکه خرد از درون شما به بیرون جاری و سبب می شود شما که به رویدادها پاسخ دهید.



این شمع خرد، شمع حضور است.

برای زنده شدن به حضور، آدم باید در خلوت خود و محرمانه اقدام کند. جار نزند، هیاهو بر پا نکند:

„ای مردم من به گنج حضور زنده شدم ..“

اکثر مردم با من ذهنی و در من ذهنی اند، مسخره می کنند، مانع ایجاد می کنند. این وظیفه و مأموریت، پروسه ای فردی ست و تنها راهش روی خودتان کار کردن است.

" به همه هم نمی گویند "

رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید

که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا

چشم خدای بین، مرحله و موقعی ست که واقعا، به هم هویت شدگی های مان آگاه و از ذهن بیدار و زاده می شویم و هیچ دردی در ما نیست، درد هم ایجاد نمی کنیم، به آن هشیاری زنده می شویم.

این هشیاری بر خلاف من ذهنی، چشم خدای بین دارد.

من ذهنی که از جنس جسم است، اتفاق و جسم بین است. ولی هشیاری حضور مستتر در ما، که اصل ماست و بموقع هم بدون زحمت، بیدار و زنده می شود، چشم سر بین دارد.

البته مردم نمی گذارند که این چشم، بموقع بیدار و بینا و باز شود! اگر اجازه می دادند و بموقع می گذاشتند و مانع

ایجاد نمی کردند، مثل استعدادهای دیگری که بچه ها دارند، این بیداری و بینایی، زنده شدن به حضور سریع تر صورت می گرفت.

مثلا، " بچه ای که قبل از راه رفتن، چهار دست و پا می رود، در نقطه و در مرحله ای، ناگهان، گوشه میز را گرفته و بلند می شود. " وای چه شد! چطوری بلند شد؟! "

یکدفعه می بینید که یک پا برداشت و افتاد و دوباره میز را گرفت و بلند شد و یک قدم دیگر برداشت. کسی به او نمی گوید، چه کند، خودش فطرتا می داند! بتدریج هم با زیبایی شگفت آوری، زبان باز می کند!

هشیاری حضور هم در انسان ها به همین ترتیب، فطرتا و ذاتا بیدار می شود. خودش خود را بیدار می کند.

شما با عقل جسمی، ذهنی تان نگویند: من باید زود این قضیه را حل کنم، عجله دارم. " نمی شود "

شما باید ابتدا پیش روح بنشینید و تسلیم باشید، گوش تان را تیز کنید، منتظر باشید. اتفاقاتی خواهد افتاد. مثل همان بچه.

بچه برای زبان باز کردن عجله ندارد، خدا هم عجله ندارد. هر موقع لازم باشد، زبان باز می کند و راه می افتد. البته پدر و مادرش عجله دارند:

„ بچه ما شش ماهه ست حرف می زند، بچه مردم دو ساله شده ولی هنوز حرف نمی زند! ..“

ما هم طلبکار نیستیم. منتظریم. موضوعی اتفاق خواهد افتاد و خردی را در ما بیدار خواهد کرد. وحی خدایی، در من زنده می شود، زندگی می خواهد از طریق من صحبت کند!



بارها بزرگان در مورد وحیِ خدایی مژده مان داده اند. قرآن هم، اشاره می کند:

" شما که تسلیم هستید گوشِ تان را تیز کنید و منتظر باشید. گوشِ تیز، هشیاریِ تان را تبدیل می کند. این هشیاری، خدا را می بینید، خدا هم از طریق شما به جهان نگاه می کند."

(خلاصه و اینطور بگوییم): اگر تا بحال با هشیاری جسمی و فقط جسم دیده ایم، درک این موضوع برایمان غریب و بعید است. اما تعجب نکنید که مولانا از چشم خدای بین صحبت می کند!.

,, کو؟ کجاست؟ این چشم خدای بین را ما چرا پیدا نمی کنیم! ,,

" برای اینکه کار نکرده و عجله دارید، قانون مزرعه ست، شما در تسلیم سعی تان را کنید."

اما هر موقع من ذهنی دخالت کرد و هر چه به شما گفت، ممکن است عکس آن درست باشد. (یک قانون سرانگشتی می گوید تقریباً "هر چه این من ذهنی می گوید باید عکس آن را عمل کنی!، البته این قانون هم همیشه درست نیست).

من ذهنی که هشیاری جسمی ست، برای حفظ خود همیشه در تقلاست، با روح زندگی مخالفت و در امورتان دخالت می کند: ,, کو؟ این چشم خدای بین را ما که نمی بینیم، نشان بده ,,.

نکته اساسی این است که ما دو چشم داریم: یک چشم حضور و یک چشم حسی ست. اما ذهن، یعنی این چشم حسی، نمی تواند ببیند. شما همه چیز و همه کس را به حس و قضاوت و ذهن نکشانید.

فرض بفرمایید هشیاری دیگری هم وجود دارد و عده ای او را دیده و گزارش کرده اند. اگر به انکار اصرار کنید، اوضاع زندگی ما بیمار و معیوب و ناهنجار و بی مایه می شود. یعنی:

پُر از عیب می شود. عیب ها را می بینیم در حالیکه خُلق و خوی آن فضاست که عیب را درمان کند و آن را نبیند!

این من ذهنی ست که همیشه با حسِ نقص همراه است. زندگی حسِ نقص را با آن عجین و همرا کرده تا شاد و آرام و متعادل نباشد.

شما من ذهنی را نگاه کنید، هر جا می رود و در هر موقعیتی دنبال پیدا کردن اشکالی ست:

,, اینجا چه چیزی کم است و چه اشکالی دارد? ,,

مثلاً" به رستوران رفته. رستوران تمیز، میز قشنگ و غذا خوشمزه ست، دوستان جمع اند و تقریباً همه چیز کامل است، ولی من ذهنی دنبال عیبجویی و در کنکاشِ نقایص است و می گوید: ,, چه چیز اینجا کم است? ,,

" بافتِ دردمند تو زیادی ست، هیچی کم نیست."

شما به این نفسِ نقص بین و نقص جو، توجهی نکنید. این چشم، خدای بین نیست.

چشم خدای بین عیب ها را درمان و نقص ها را ابزار تکامل می داند. نقص نباشد ما روی چه کار کنیم؟ جوانان ممکن است ندانند، تجربه ندارند، اما یاد می گیرند، اگر می دانستند، تکامل لزومی نداشت!.

پس وقتی هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل شد، چشم خدای بین پیدا می کنیم و خرد و عشق از ذات مان می جوشد، شادی و آرامش در تمام وجودمان ریشه زده و گسترده می شود.

آنموقع با خبر و متوجه می شویم که باید حواسِ مان به اینوع **بودن** باشد، نه به آن خوشی کاذب و تقلبی که از پدیده ها و فرم ها و صورت ها و نمودهای بیرون می گرفتیم.



خیال دوست تو را مژده وصال دهد

که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا

اگر در شما که گنج حضور را تمرین می کنید، در اثر تسلیم و پذیرش، هشیاری خیال دوست بوجود بیاید، بتدریج متوجه می شوید که نسبت به شش ماه قبل انعطاف و خرد و لطافت بیشتری در شما بوجود آمده، مثل گذشته دیگر خیلی سفت و سخت نیستید. اگر چه خصیصه هایی از من ذهنی هنوز تماما" از بین نرفته اما به نسبتی، هشیاری حضور در شما بیدار شده و آن خیال دوست است.

بتدریج که جلو می روید خبرهای خوب می رسد، امیدوار می شوید. کافی ست به بخش تماس های تلفنی برنامه گنج توجه کنید، حرف های کسی را که دو سال به برنامه گنج حضور گوش و توجه کرده، بشنوید! خبر خوش و مژده اینکه:

" تو به وصال زندگی خواهی رسید و تا اندازه ای رسیده ای "

شما هم صبر دارید. این خیال و گمان، خیال معشوق، با ماست، زنده ست، البته من ذهنی هم هست، بالاخره ما را به یقین می کشاند. یقین دیگر فکر و باور نیست.

ما کاملا" از جنس زندگی شده ایم، در جنگل زندگی ریشه دوانده ایم. شادی از اعماق وجود مان بالا می آید و همیشه شاد هستیم، آرامش داریم و اتفاقات بیرونی آرامش مان را به هم نمی ریزد.

" امتحان آن مرگ یک نفر است. مرگ یک دوست شما را محزون می کند اما آرامش تان را به هم نمی ریزد. سر به دیوار نمی کوبید، دو دستی بر سر نمی زنید. البته برای مدت محدودی محزون هستید اما می دانید، مطمئن هستید که تمام وجودها از بین رفتنی اند و این موضوع برایتان جا افتاده "

حال، برایتان فضا باز شده. در این فضا، شما رقص فرم را می بینید. یک فکر می آید، یک فکر می رود، فکرایتان را جدی نمی گیرید، هیچ وجود جسمی را جدی نمی گیرید.

می دانید: حس هویت، حس کی بودن، حس شادی، حس آرامش، خرد، از درون می آید و اثر گذاشتن از درون به بیرون اصالت دارد.

پس، چنین باشنده ای در جهان، خلاق و منظم و سامان بخش است.

نظم در ذات ماست. نظم درون ما، با آنچه می گوئیم ادغام می شود، نظم از بیرون نمی آید.

آیا نظم بدن ما، بوسیله هشیاری ذهن ما کنترل و تعیین می شود؟ "نه"

ما نمی توانیم نظم خودکار بدن مان را اداره کنیم، بیرونش هم همینطور است.

و بالاخره، یقین خیلی مهم است. شما که از جنس زندگی، از جنس خدایت هستی، چه درجه ای از یقین دارید؟

احتیاجی ندارد که کسی شما را تأیید کند. شما به تأیید هیچکس احتیاج ندارید.

آیا شما الان، به تأیید کسی احتیاج دارید؟ یا ندارید؟

اگر احتیاج به تأیید دیگران ندارید، پز نمی دهید، خانه تان را به رخ کسی نمی کشید، پول تان را ماشین تان را به رخ

کسی نمی کشید، پس شما به یقین رسیده اید و گرنه به یقین نرسیده اید.





عیبی هم ندارد، کم کم و با تمرین به یقین می رسید.

در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن

رسن تو را به فلک‌های برترین کشدا

پس ما در چاه ذهن هستیم. هر قدر هم هویت شدگی سفت تر و هم هویت شدگی با دردهای حاصل از حس جدایی از دیگران و از خدا بیشتر، چاه ما عمیق تر.

همانطور که یوسف را برادران او به چاه انداختند. بنظر مولانا چاه ما، چاه ذهن است.

ما به چاه ذهن افتاده ایم، ذهن این دنیا را نشان می دهد. در این دنیا پدیده ها، به اصطلاح میدان ثقل ایجاد کرده اند. هر کدام از این پدیده ها: نمود ها، صورت ها، فرم ها، وضعیت ها، ما را به سمت خود می کشند. مجموع آنها کشش بزرگی ست که ما را در شأن و مقام هشیاری، به سمت دنیا می کشد. بنحوی که ما همیشه راجع به دنیا فکر می کنیم. مولانا اسم و سوسه های دنیا را خار خار می گذارد.

یک فکر راجع به یک موضوع دنیا زنده می شود، این یکی نرفته آن یکی فکر، بعد فکری دیگر، بعد فکری دیگر، فکری دیگر، فکری ... فکری ... فکر ...

کنترل شان را نداریم! به ما یاد داده اند که زندگی در این چاه است. هر فکری کشش دارد و ما را به درون چاه می کشد.

چرا کشش دارد؟ برای اینکه فکرهای ما مربوط به وضعیت ها و نمودها و صورت ها و فرم های این دنیا است، فکر می کنیم که در آنها زندگی هست. آنها ما را می کشند. البته از نظر مادی به برخی از آنها احتیاج داریم و هیچ اشکالی هم ندارد، ولی اینکه اینها تا این حد برای ما جاذبه داشته باشند، اضافی و بیمارگونه ست.

ما مانند یوسف در این چاه گرفتار شده ایم و خیال دوست، طناب ماست.

خیال دوست چیست؟

خیال دوست همین هشیاری ست. هشیاری مانند طناب است.

اگر شما با این لحظه در آشتی باشید، دست تان را دراز کنید و با فرم این لحظه آشتی کنید، خیال دوست که هشیاری ست، در چاه خودش را نشان می دهد.

لحظه بعد هم آشتی می کنید. لحظه بعد هم آشتی می کنید، لحظه بعد هم آشتی می کنید، مدام آشتی می کنید، طناب اینجاست، طناب را گرفته و بالا می آید.

آیا با گرفتن طناب، بسوی هشیاری بالاتر می رسیم؟

مثلاً "شما چهار رنجش بزرگ داشته اید، اینها را بخشیده اید، شما می دانید چقدر بالا آمده اید؟

مثل اینکه نردبانی گذاشته و فرض کنید این نردبان صد پله دارد، هر پله ای که بالا تر می روید، فضا و منظره بیشتر و وسیع تری را می بینید. وضعیت ما هم همینطور است.

حال اگر کسی اصلاً روی خود کار نکرده، به او بگوییم: "قربان شما/برادهایی دارید، من دارید، درد دارید."

پاسخ می دهد: اختیار دارید! (یعنی ندارم).



کم کم روی خود کار می کند و به سطوح بالاتر هشیاری می رود. یکدفعه می بیند: آهان! هزار مسئله دارم! چطور اینها را نمی دیدم! اصلاً" مسائل خودم را خودم بوجود می آوردم! من بودم که آنجا رفتم و می خواستم پُر دهم!، طرف می خواست مرا استخدام کند می خواستم پُر دهم، چیزی گفتم که خوشش نیامد. من من، بالا آمد، آنجا هم که حرف گستاخانه زدم، من من بود، آنجا هم که مدیر بیرونم کرد، من من بود، با خانم که دعوا کردم، من من بود، با بچه ام که اختلاف دارم، باز هم من خودم مطرح است، ...

اگر سطح بالاتر هشیاری روم اینها را می بینم. رَسَن تو را به فلک‌های برترین کشدا. رَسَن (طناب) های برترین، آسمان ها و مراتب و سطوح بالاتر هشیاری ست، آنجا یی ست که بهتر می بینیم. رَسَن، خیال دوست است که در آشتی با این لحظه خلق می شود و این رَسَن ما را در این لحظه نگه می دارد. اصلاً" بگویید: " این لحظه طناب است ". همینکه به سه روز پیش بروید، دست تان ول شده.

یادمان باشد که هر چه بیشتر روی خودمان کار کنیم، این چاه، کم عمق تر می شود.

به روز وصل اگر عقل ماندت گوید

نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا؟

اگر به وصل برسیم، در فضای یکتایی هستیم؟ " البته ". ما همیشه در حال وصل هستیم منتهی متوجه نیستیم! آیا ما الآن در فضای یکتایی هستیم؟، فضای یکتایی ما را محاصره کرده؟ " البته ". دردها برای توجه دادن ما ایجاد شده؟ " البته ".

ما متوجه اصل جریان می شویم؟ " شما از خودتان بپرسید ".

اگر روی خودتان کار می کنید، بتدریج متوجه می شوید و آرام آرام چسبیدن به جهان و هم هویت شدن با آنها را می اندازید، وصل هستید. درست مثل ماهی. ماهی در آب شنا می کند، ولی یادش رفته که در آب شناور است. دائم می پُرسد: این آبی که می گویند ماهی در آن شنا می کند، کجاست؟ من که نمی بینم! " آب همانی ست که در آن شناوری! ".

ما نمی بینیم! زیرا تمام حواس مان به اجسام این جهان است. باید جوهر و روح مان را از اجسام، بیرون بکشیم...

وگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را

در این دریا همه جان‌ها چو ماهی آشنایستی

اگر خضری (شما)، کشتی تن را یکدفعه بشکند، متوجه می شود که مثل ماهی در دریای وحدت شنا می کند.

ما شنا کردن را بلدیم. اما از بس حواس مان به جهان است و از آنها هویت و زندگی می خواهیم، کشتی تن درست کردیم. این کشتی بر سطح آب وحدت شناور است. البته وقتی متوجه می شویم که دیگر هشیارانه به زندگی زنده شده ایم. عقل نمی ماند زیرا همه چیز در اختیار لطافت و خرد زندگی قرار می گیرد.

مولانا از آن پایگاه نگاه می کند و می گوید: من الآن جهان را می بینم، شما را هم می بینم، خودم به وصل رسیده، به شما گزارش می دهم، اگر شما هم بجای من بودید، همین راه حل را پیشنهاد می دادید.



اگر مراتبی را که تشریح کردم، رعایت کرده و بجا آورید، نهایتاً به وصال ختم می شود. که چنان کن، (توضیح دادیم)، که اینکارها، به وصال می کشد.

بچه بچه ز جهان همچو آهوان از شیر  
گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا

شما بچه بچه، مثل آهوپی که با دیدن شیر، ممکن است چهار متر بپرَد تا شیر به او نرسد، بچه. شیر سبُل جهان مادی ست و جهان مادی ذهن ماست و ذهن آهو معنای ما (ما)، هشیاری را، می بلعد. هر لحظه ما هشیاری و خرد زندگی، انرژی زنده زندگی را می گیریم و در متعلقاتِ ذهنی سرمایه گذاری و درد ایجاد می کنیم!.

ما یاد گرفته ایم که زندگی در چیزهای بیرونی و در هر آنچه که ذهن نشان می دهد است! هشیاری و زندگی نقد و زنده را زندگی نمی کنیم، بلکه آن در وضعیت های بیرونی سرمایه گذاری می کنیم و از آن وضعیت ها زندگی می خواهیم! (این زندگی زنده را برای خودت نگه دار!).  
اما الان یاد می گیریم که ذهن دزد است. ذهن معنای زندگی، هشیاری را می بلعد! بچه بچه ز جهان، مثل آن آهو که از دسترسی و تسلط شیر می پرد.  
اصلاً فرض کنیم این جهان معدن طلاست. اما اگر به همین معدن طلا، به این جهان توجه کنید، عاقبت به کینه توزی می کشد! چرا؟

برای اینکه همه حواس شما به اقلام جهان است و از جهان زندگی، آسایش خاطر و شادی می خواهید.  
از اقلام جهان می خواهید که شما را تعریف و بگویند کی هستید؟  
,, ای پول من، ای حساب بانکی، به من بگو کی هستم؟ ,,  
- ، تو پول دار هستی ،،

,, باز هم من نمی توانم از شر آن نقص، آن کمبودی که حس می کنم، زندگی در من گذاشته، رها شوم، یک اشکالی هست ... ؟ این اشکال را نمی توانم پیدا کنم!.

پول دارم، خانه بزرگ و دوستان زیاد و مقام اجتماعی، مقام سیاسی هم دارم، پس اشکال کجاست؟!، این نقص چرا از بین نمی رود؟!،،،

,, من همه چیز جمع کردم اما آخر سر آنها حس خوشبختی و حس موفقیت و آنچه را که می خواستم به من ندادند! ,,  
" اگر به کان هم بچسبید، چون آنچه را که انتظار دارید به شما نمی دهند، آخر سر رنجیده شده و احساس شما به کینه توزی می انجامد "

نهایتاً، آن نقص شما را آنقدر هول خواهد داد که همه این وابستگی ها را بیندازید و به سمت فضای یکتایی روید.  
کین و کینه، بنیان من ذهنی ست. شما نمی توانید از شر کینه راحت شوید؟ پس چه می گوئیم؟!  
می گوئیم: متوجه باشید، درک کنید که نباید برنجید. بجای رنجیدن، " بفهم ذهن من دنیا را نشان می دهد و دنیا هم نمی تواند انتظاراتم را برآورد و به من زندگی دهد "



پس بنابراین مثل آهو از چنگال شیر، از ذهن ات بیرون بپر. نگو کجا بپر؟!!

هویتت را از جسم و صورت و ماده بکن و از اینها زندگی نخواه.

شما اینکارها را بکن و بگوش باش. یکدفعه می بینی که به دلت، خرد و فکری نو رسید!.

اگر شما از وسوسه جهان خلاص شوید، تسلسل فکر فروکش می کند. با فروکش فکر، در همین ذهن، خلاقیت های

جدید بوجود می آید و به این ترتیب، من به فلک های برترین رفته ام!.

**پس اینطور بوده!**

زندگی اینطور بوده! به آهستگی و بتدریج شادی از اعماق وجود شما بالا می آید و حس می کنید که همیشه شادید، در

حالیکه مردم دائم گرفتارند و افسرده اند. اگر اعلام کنید که گرفتار نیستید، باور نمی کنند. " پس چیزی نگو "

به راستی برسد جان بر آستان وصال

اگر کژی به حریر و قز کژین کشدا

اگر شما بخواهید به آستان وصال معشوق ابدی، به خدا برسید، مقدمه اش این است که واقعا " راست باشید. هیچ

دروغی گفته نشود. برای دروغ نگفتن و راست بودن اگر لازم باشد باید کار را عوض کرد، مملکت را عوض کرد،

خلاصه دروغ نگوئید.

به راستی برسد جان بر آستان وصال ، راستی سخت است. هر فکر و هر عملی را که ما از پایگاه و با انگیزه من

ذهنی انجام می دهیم، نتیجه کج دارد.

اما هر فکر و عملی که بر اساس و بر مبنای تسلیم و حضور انجام می شود راست است. (شاید بتوانیم بگوئیم):

اگر کج باشیم، مثلاً، " مثل قسمت خام ابریشم نهایتاً" به پارچه ای حریر تقلیل می یابیم در حالیکه می توانیم تبدیل به

کیفیتی برتر، تبدیل به پروانه شویم! (حریر، بافتی ست که از اصل خود جداست).

ما تشخیصی هشیارانه داریم و می توانیم کارهایی را که اصالت ندارند و تقلبی اند، انجام ندهیم!

دروغ نگوئیم. کجی هر قدر هم لطیف تر شود و بالاتر رود و دانشش بیشتر شود، سرانجام به بافتی نا میزان و کج و

نا اصل تبدیل می شود.

ممکن است از دور ظریف و قشنگ جلوه کند ولی بافتی کج و پُر درد و پُر از هم هویت شدگی دارد.

این آدم نمی تواند جهان را آبادان کند، همیشه انرژی زهر آلود می پراکند و بادام پوک می کارد، خرد ندارد و وصل

به زندگی نیست.

این نوع من ذهنی اتفاقاً " خیلی خطرناک است. آدمی که کج باشد، در مسیر حرکتش کجی مودیانه تر و پیچیده تری پیدا

می کند و مردم فریب خورده و ناآگاه هم دورش جمع می شوند.

ولی خود او می داند که راست و درستکار نیست و نمی تواند مدت زیادی این کجی را ادامه دهد، فرصت زیادی هم

ندارد. بعضی می گویند:

،، من از بیست سالگی تا چهل و پنج، پنجاه سالگی کج می شوم، اشکالی ندارد کمی دروغ می گویم تا زندگی ام را

جمع و جور کنم و ملک و پول و ثروتی پس انداز کنم، بعد راست می شوم، می روم و به حضور می رسم!.



" این طرز تفکر و روش، غلط است "

در آن دوران و زمان کج، آنقدر درد جمع می کنیم که بعداً نمی توانیم از شر دردها، مثلاً، خشم ها و ترس ها و کجی ها و گرفتاری هایی که حس جدایی از اصل و ریشه زندگی، برایمان پیش می آورد، خلاص شویم! رها شدن بسیار سخت می شود! عمرمان تلف می شود! همه باید از اول راست شویم.

این طرز تفکر که:

،، الآن وقت نشستن پای برنامه گنج حضور نیست، من جوانم، به من گفته اند، ز رنگ باش، دروغ بگو، سر مردم کلاه بگذار، جمع کن، وقتی به نان و نوایی رسیدی، خانه خریدی، ازدواج کردی، بچه ها بزرگ شدند، آنموقع به گنج حضور هم توجه کن و برس ،،

" اینطور نیست "

حواس ات جمع باشد. عمرت تلف می شود. به حرف مولانا گوش بده.

بکش تو خار جفاها از آن که خار کِشی

به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا

شما اگر بخواهید هویت تان را از چیزها بکنید، باید دلتان را نسبت به وضعیت ها و صورت ها و جسم و ماده، سرد کنید، اگر بخواهید راست باشید، باید جفا بکشید.

،، اگر دروغ بگویم، چیزی گیرم می آید، نمی شود دروغ نگویم! ... ،،

" بله. راستگویی جفا دارد و سخت است، باید راستی کرد و کم درآورد. باید تحمل کنی "

،، در آدم کم شد، چکار کنم! ،، " جفایش را تحمل کن "

،، من از اینکه خم شوم و بگویم اشتباه کرده ام عارم می آید، جفا می کشم ،،

" خب اگر اشتباهاتت را شناسایی نکنی و معذرت خواهی نکنی، نمی توانی به حضور، به خدا برسی "

پس جفا دارد و این جفاها را هشیارانه بکش.

یک عده اشتباه می کنند و زیر بار اشتباهشان نمی روند! می گویند: ،، آبرویمان می رود ،،!

" بگویند: اشتباه کرده ام، معذرت می خواهم، در حال یادگیری و آموختن هستم "

پس از مدتی آدم یاد می گیرد و جفا هم نمی کشد و می فهمد که نقص دارد و نقص ها را برطرف یا کامل می کند ولی

وقتی کار روی خودتان را شروع می کنید هشیارانه باید جفا بکشید. این خار کِشی لازم و ضروری ست.

همه ما بمحض رسیدن به این جهان، بامن ذهنی شروع می کنیم. اصلاً یک نفر نیست که من ذهنی نداشته باشد. در

پروسه زندگی، ابتدائاً تنیدن من ذهنی حتمی و لازم ست.

ولی اگر بنا و ساختار من ذهنی شل و ضعیف باشد، از ذهن بیرون پریدن در ده، دوازده سالگی ساده و راحت می

شود. ولی وقتی زمان آن می گذرد و ما می رنجیم و رنجش ها را می کوبیم و کینه درست می کنیم و درد ایجاد می

کنیم و دائماً به مقایسه و به حسادت می اُفتیم، این مجموع حسادت ها و رنجش ها و کینه ها و خشم ها گیج مان می کند

و نمی توانیم به راحتی از متعلقات من ذهنی مان جدا شویم.



جوهر و استعداد و کیفیت اصلی و هشیاری مان را فراموش می کنیم!!

حال، در هر سنی که تصمیم بگیریم دردها و هم هویت شدگی های مان را ترک کنیم، بخواهیم یکی یکی ضعف ها و نقص هایمان را بیندازیم و بیدار و هشیار شویم، پذیرش درد هشیارانه ضروری ست.

خردمندانه می دانیم و آگاه هستیم که اگر این دردها و هم هویت شدگی ها را نیندازیم، به موفقیت نمی رسیم و بخت مان زنده نمی شود.

موفقیت این نیست که مقدار زیادی پول را یک جا جمع کنیم در حالیکه پُر از دردییم!

موفقیت این است که ابتدا به هشیاری حضور زنده شویم، مقدار لازمی هم پول داشته باشیم، یا هر قدر که می خواهیم. ولی زنده شدن به حضور میناست.

اول باید شادی و آرامش از درون مان بجوشد و بالا بیاید، آنموقع پول خوب هم مسئله حل کن است.

ولی اشکال ما این است که از **من** شروع می کنیم و **من** هم عوضی می بیند. **من** زیر بار نمی رود و **سرکش** است!

" این صحبت ها را که شما می شنوید، به خودتان برگردید:

- آیا من **سرکش** ام؟، آیا **ناشکر** و **ناراضی** ام؟، آیا **طلبکار**م؟، آیا **متوقع** ام؟، ... "

اینها کاراکتر و خصوصیات من ذهنی ست. اگر حامل این خصیصه ها هستیم، چه کنم؟

- روی خود متمرکز شده و تسلیم می شوم.

- به حرف بزرگان گوش می کنم.

- اگر متوجه شدم که وضعی را باید برطرف کنم، دردی را باید بیندازم، دست به عمل می زنم.

- اگر هویتم در جهان مادی گیرکرده، دلم را نسبت به آن سردمی کنم.

" قصه سلیمان یادتان نرود "

سلیمان پادشاه، متوجه شد که باد کج می وزد. یعنی: نیروی حیات بخش زندگی بر وفق مرادش جریان ندارد.

شما می بینید که زندگی بر وفق مرادتان نیست، در کاری که می خواهید انجام دهید اشکال پیش می آید، پیش نمی

رود، برای تان مانع ایجاد می کنند، ...

سلیمان به باد گفت: باد، کج موز.

باد پاسخ داد: تو کج ننشین و تاج سلیمان را کج کرد. یعنی چه؟

یعنی سلیمان هنوز چیزی را در این جهان مادی داشت که رها نمی کرد و دلبسته آن بود و باد، زندگی که می خواست

ضعف او را یاد آورش شود، تاج او را کج می کرد.

او بارها تاج را با دست، راست کرد ولی باز تاج کج می شد. بالاخره متوجه شد که:

دلش را به چیزی در جهان بیرون گیر داده. پس از آنکه دل خود را به آن وابستگی، سرد کرد. تاج اش راست شد.

سپس، با دست، عمداً " تاج را کج می کرد ولی تاج راست می شد، فهمید که اشکال و ضعف اش کجا بوده!

شما هم مثل سلیمان وقتی باد بر وفق مرادتان نمی وزد، امور زندگی تان به راحتی پیش نمی رود، بدانید که دل تان در

بیرون، در جهان مادی به چیزی یا چیزهایی بسته شده و باید دل تان را نسبت به آن یا نسبت به آنها سرد کنید.



دل را سرد کردن و دل نبستن به این معنی نیست که آدم عشق نوزد، مثلاً" در شرایطی، شما با بچه تان هم هویت اید، می خواهید از او هویت بگیرید، اما یک موقعی هم هست که به هشیاری حضور زنده اید و عشق از شما ساطع می شود، زندگی را در او می بینید، این دو با هم متفاوتند.

یکی مربوط به من ذهنی و شیطانی ست و یکی مربوط به زندگی و خدایی ست.

حالا، تو خار جفاها را بکش که این خار جفاها را کشیدن شما را به بهشت، به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا. سبزه و گل و ریحان و یاسمین، برکات برگزیده زندگی اند. وقتی خرد ایزدی از شما جاری ست، عشق و نیکی و زیبایی زندگی از شما عبور می کند، وضعیت هایی که در اطراف تان می آفرینید، رایحه و عطر ماندگاری دارند. زیرا از راستی و برکات زندگی برخوردارند. دروغ نگفته اید، کج نیستید.

اگر یک ذره کج باشید تاج تان کج می شود و جریان و باد زندگی بر وفق مرادتان نمی وزد. ممکن است مال و ثروت و نام و نانی جمع کرده باشید ولی به شما، شادی ماندگار نمی دهند.

**بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست**

**که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا**

اگر در این مسیر، روح زندگی در تو زنده شد، عده ای مسخره ات خواهند کرد. عده ای دشمن تو می شوند. اگر لعنت و دشنامت دادند، اهانت و بد زبانی و بی حرمتی کردند، گستاخی و سرزنش های آنها را بشنو و هضم کن و واکنش نشان نده، مقابله به مثل نکن. نگو:

،، ای مردم، من به گنج حضور رسیده ام، شاد شده ام، به آرامش رسیده ام، ... ،،

در اینصورت، به حضور زنده نشده ای، ادعا نکن.

ولی، اگر سرت را پایین انداخته و نور افکن روی خودت است و با کسی هم کاری نداری، با این وصف، باز، عده ای دردمند برای نیش زدن قصد تو را خواهند کرد!

نباید واکنش نشان دهی و تا می توانی خود را از آنها دور نگه داشته و محافظت کنی. اگر این موضوع را هضم کنی و واکنش نشان ندهی، این طرز عمل و برخورد، تو را به فضای حضور نزدیک تر می کند.

نگذار که فحش و ناسزاگویی های دیگران، تو را از مقصدت باز دارند.

" صبوری و تسلیم، سبب می شود که هم مردم به شما لطف داشته و آفرین و ثنا بگویند و هم زندگی. زیرا امتحان تان را پس می دهید و از راه ها و گردنه های باریک رد می شوید و لیز نمی خورید."

مردم شما را به حسادت ورزیدن تحریک می کنند. موردی را به رخ شما می کشند و منتظر واکنش می مانند. جواب شان را ندهید، اینجاست که باید جذب و هضم کنید.

کسی به راه و به باورهای شما توهین می کند، نسبت بی عقلی و بی شعوری به شما می دهد، چه می خواهید بکنید؟

اگر **بخاطر دوست، بخاطر زندگی**، واکنش نشان ندهید، به **شناخت** ی نائل شده اید.

مردم با تحریک می خواهند شما را به واکنش وا دارند، می خواهند شما را فلج کنند و نمی گذارند که براحتی به گنج حضور دسترسی پیدا کنید.



دهان ببند و امین باش در سخن داری

که شه کلید خزینه بر امین کشدا

اگر واقعا می بینی که پیشرفت می کنی دهانت را ببند و سکوت کن.

سکوت کن و بدان که اگر سخن را ننگه داری و بیخود پخش نکنی و به کسی که شایسته اش نیست ندهی، خدا، زندگی،

کلید خزینه اش را به شما، به امین می دهد. یعنی:

شما به فضای وحدت و به حضور زنده می شوید.

\*

اجازه دهید که به مثنوی امروزمان پردازیم. این تیتراژ به زبان عربی ست، انگلیسی آن را هم برایتان نوشته ایم.

از بیت ۱۹۵۱ شروع می شود، فارسی آن را برایتان می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱

در بیان این حدیث کی انّ لریکم فی ایام دهرکم نفحاتٍ آلا فتعزّ صوا لها

همانا خدای شما در طول روزگاران شما، دمه‌های خوشبویی دارد، پس خود را در معرض آن قرار دهید.

**Verily, you r Lord, hath, time: breathings certain your of days the during, oh to yoruselves address (receive) them.**

همانا، از ناحیه خدای تان در طول زندگی شما، وزش های خوبی می وزد، خودتان را در مسیرش قرار دهید.

به عبارتی از ثانیه صفر، تا موقعی که جسم مان بمیرد، خداوند بصورت نسیم خوشبو در جان ما متجلی می شود.

این نسیم خوشبو، این انرژی می رسد که شما را بیدار کند و از ذهن بیرون بکشد. شما خودتان را در معرض آن وزش،

آن جریان، آن الهام و ندا و پیام، قرار دهید. خود را کنار نکشید.

در غزل هم داشتیم: " گوش فرا دهید "

این حدیث از فرمایشات حضرت رسول است که ممکن است نشنیده باشید. ترجمه انگلیسی آن از نیکلسون است:

براستی که در روزهای حیات تان، نسیم های خوش الهی وجود دارند، پس خودتان را در معرض آنها قرار دهید.

این نسیم های خوشبو، تجلی خدا به شخص شماست، خودتان را در معرض دریافت آن نسیم های خوشبو قرار دهید.

گفت پیغمبر: که نَفَحَتِهاى حق

اندرین ایام می آرد سَبَق

پیامبر فرمود: نَفَحَه های (بوهای خوش) خداوند، این انرژی های خوشبوی بیدار کننده، در این ایام، در تمام اوقات و در

همه ساعات شبانه روز، می وزند و بر انرژی ها و نسیم های دیگر، بر بادهای مسمومی که از طرف من ذهنی می

وزند، پیشی می گیرند. (تا بحال، ما وزش باد من ذهنی را همراهی کرده ایم).

منظور کدام نسیم هاست؟





نسیم هایی ست که روح و رایحه و جوهرِ خدایت و زندگی زنده را در انسان بیدار می کنند و بر جریان هر هوایی پیشی می گیرند

### گوش و هُش دارید این اوقات را در رُبابید این چنین نَفحات را

ای کسانی که نَفحات الهی را طالب هستید، هشیارانه این اوقات را که نَفحهٔ لطیف و شریف حق به شما می رسد، با گوش هوش، مغتنم شمردید و در یابید و در رُبابید. مستعد دریافت و استفاده از آن باشید و طلبش کنید. برای اینکه این اوقات را دریابید، توجه و تمرکز خودتان را از جهان بردارید. **تسلیم باشید.** با گوش حضور، بگوش باشید و منتظر شنیدن و دریافتِ پیام این نسیم باشید. عمداً و آگاهانه پیام نسیم های خوشبو و جان بخش را به بادهای مسموم کنندهٔ خشم و ترس و قضاوت و حسادت و... پیشی دهید، قاپ بزنید، نگذارید از دستِ تان برود. چگونه از دست می رود؟

گفت: " کسی که الآن توجه و دلبستگی اش به محتوای دنیاست و حول و حوش آنها می چرخد و از آنها زندگی می خواهد و در ترس و نگرانی در نرسیدن به آنها یا از دست دادن شان بسر می برد، نمی تواند در معرض نسیم های خوشبوی زنده کننده که از **آنطرف** (می آید و نه از ذهن و نه از دنیا!) قرار بگیرد، آنها را قاپ بزند و با آنها یکی شود!

### نَفحه آمد مر شما را دید و رفت

#### هر که را می خواست جان بخشید و رفت

در هر روز از روزگاران، این نسیم خوشبو، نَفحات الهی بر شما وارد می شود، شما را می بیند و می رود. هر کسی که می خواهد زنده شود، هر انسان منتظر به زنده شدن را، جان می بخشد و می رود. پس مشخص شد که زیاد نگران نباشید. همانطور که بچه میز را گرفت و بلند شد و راه افتاد، همانطور که بموقع زبان باز کرد، ما هم اگر در قوت بخشیدن به من ذهنی اصرار نداشته باشیم، زندگی، بموقع بیدارمان می کند. همانطور که می گوید: **آمد، هر کسی را که می خواست جان بخشید و رفت.**

حالا شما از خودتان سوال کنید که می خواهید زنده شوید؟

می خواهید زندگی تان شاد باشد؟

می خواهید خوشبخت باشید؟

این نسیم خوشبختی از درون می آید. حواسِ تان را به آن نسیم بدهید.

البته الآن با من ذهنی می پرسید؟

,, حالا کو نسیم؟!، کدوم نسیم؟!، ما که نسیم ندیدیم! ,,

" بله ". چشم دنیا بین و قضاوتِ تان آنقدر در کار است که از آن فارغ نمی شوید.

ولی شما در مقابل رویدادِ این لحظه مقاومت نکنید، قضاوت نکنید، به امورِ فانی نچسبید، ...



همانطور که طی زندگی تان تجربه کرده اید، فرم ها و صورت ها و محتوای دنیا فانی ست، از بین رفته و از بین می روند، اما باز، شما الآن هم ناراحتید، مضطربید و ترس دارید!، ترس نمی گذارد این نسیم های خوشبو را حس کنید!.

نفعه دیگر رسید، آگاه باش

تا ازین هم وانمانی، خواجه تاش

نفعه های جان نواز خدا، زندگی، تمام شدنی نیست. آگاه باش که رایحه دیگری در راه است و می رسد، این یکی را دریاب ای خواجه تاش. (ای بنده خدا مواظب فیض الهی باش).

خواجه تاش، دو غلام یا چند غلام و بنده ای هستند که یک آقا و سرور دارند.

از زبان پیامبر می گوید: یک نسیم خوشبوی دیگری آمد، بیدار و آگاه باش، تا این را هم از دست ندهی! پس، هر لحظه نسیمی می آید.

- آیا آگاهی و بیداری شما در حدی ست که بتوانید آن را دریافت کنید؟ بستگی دارد که این لحظه با زندگی موازی هستید یا با آن در ستیزید.

وسوسه حفظ و نگهداری آنچه را که به دست آورده و به آنها چسبیده اید، یا نگرانی از اینکه نتوانید اضافه کنید، نمی گذارد آرام باشید، می ترسید، تشویش دارید.

" آیا اینطور است؟ " پس در اینصورت، وا خواهید ماند!

" اما بدانید که در آنها زندگی و آسایش ماندگار نیست ". مواظب باشید از این بسته زندگی که الآن، در همین لحظه می رسد، غافل نشوید. ای خواجه تاش! (یعنی همه ما همقطار هستیم. همه ما انسان ها یکی هستیم. یک جور هستیم. فرق نداریم).

جان آتش یافت زو آتش کُشی

جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا

مرده پوشید از بقای او قبا

جان هایی که طبع آتشین دارند، توسط آن نفعه کشته می شوند و جان های مرده و پژمرده بر اثر آن نفعه الهی به جنبش و حرکت در می آیند.

جان آتش، جان دردمند ماست. از او آتش کُشی هاست. اما به میمنت آن رایحه و آن نسیم، شما آتش دردهایتان را، فرو می نشانید. دردها کدامند؟

ترس های شما، خشم و حسادت شما، قضاوت ها و نگرانی ها و رنجش ها و کینه شما، دردهای شما هستند. اگر جان شما حامل این دردهاست، جان آتش است، جان ناری ست که از آن نسیم، با آن بوی خوشی که از جانب زندگی می وزد، آتش کُشی، پیدا کرد. آتش تان را با این نسیم می توانید خاموش کنید.

جان مرده هم جان من ذهنی ست که از آن حرکت و جنبشی پیدا کرد. تا حالا مرده بودیم، برای اینکه همه اش به جهان نگاه می کردیم: ,, فلان چیز را اضافه کنم، آن یکی هم اضافه کنم، ... ,,

تا به وصل یکی می رسیدیم، به فکر اضافه کردن آن یکی بودیم، قبلا" گفت:



آن کرم ابریشم می تَند، درون آن هم می میرد. ما هم دردها را به هم بافتیم و تنیدیم و نهایتاً درون آنها مُرده ایم. اما، جان مرده شروع به جنبیدن کرد.

جان ناری، جان آتشی، یافت از وی انطفا (خاموش کردن)، از آن خاموش شد.

پس جانِ دردمند ما را چه شفا می دهد؟ آن نسیمی که از **آنطرف** (می آید).

آن نسیم، موقع موازی شدن با زندگی از **آنطرف** (می آید).

جلوی نسیم را نگیرید.

ما ابتدا بعنوان هشیاری در من ذهنی مرده ایم. اما از بقای زندگی، از بقای خدا، قبا پوشیده، بر پای حضور، زنده و جاودانه شده ایم!

آیا شما در این کار هستید؟ به دیگران کاری نداریم.

کسی که در این مسیر گام بر می دارد، باید تمام حواسش به خود باشد، نه به دیگران. شما نگویند:

،، چرا مردم به حضور زنده نمی شوند، من زنده شوم؟ این چه فایده ای دارد؟! ،،

" زنده شدن به هشیاری حضور یکی یکی ست. گروهی و فله ای نیست "

هر کسی روی خودش کار می کند و از ذهن خودش را می زباند.

تازگی و جنبش طوبیست این

همچو جنبشهای حیوان، نیست این

تازه به تازه، من زندگی را تجربه می کنم. هر چیزی به نظر نو و زنده ست.

شاخه های درخت طوبی (درختی در بهشت) شاخه های درخت زندگی، درخت خدا، در هر خانه روییده و افرشته شده.

یک شاخه اش در خانه شماست. در شماست. این شاخه هر میوه ای که بخواهید به شما می دهد.

،، زندگی جدید هر چه که بخواهم در اختیارم می گذارد. هر چه بخواهم می توانم با انرژی و قدرت درون، در بیرون

خلق می کنم. فکرهای تازه، عمل تازه، برکت تازه، زندگی تازه و من ارتعاش این زندگی را در تمام ذرات وجودم

حس می کنم و این جنبش آن درخت بهشتی ست، تحرک و جنبشی ست که پس از بیرون پریدن از ذهن دارم.

وقتی روی اصل خود قائم شدم، زندگی قائم به خود هستم و این حرکت و جنبش یک جنبش حیوانی نیست ،،

اگر چند سالی باشد که به برنامه گنج حضور توجه و گوش می کنید، مولانا را مطالعه می کنید، تا حدود زیادی به

حضور زنده شده اید.

یادتان هست قبلاً چگونه برخورد می کردید؟!.

قبلاً واکنش گرا بودید، قبلاً پُر از قضاوت و در جستجوی دیدن عیب ها و گفتن عیب ها بودید، تا ثابت کنید که

برترید!، ...

الآن نیستید. الآن به هر جا که می روید، عیب نمی بینید. نمی خواهید عیب گویی کنید.

الآن این درخت در ذات خودش شادی و آرامش و خلاقیت دارد. شما به بیرون احتیاج ندارید، بیرون را خلق می کنید.

بیرون به شما احتیاج دارد. شاخ این درخت بهشتی در منزل جسم شماست هر چه بخواهید به شما می دهد.



شما میل داشته باشید، در دنیای موسیقی پیش بروید، ساز بزنید، قادر می شوید، می خواهید دانشمند شوید، دانشمند می شوید، می خواهید ریاضی دان شوید، ریاضی دان می شوید، می خواهید جراح شوید، جراح می شوید، این درخت هر میوه ای می دهد. پول می خواهید شما را از راه درست پولدار می کند.

مثلاً وسیله ای که مردم احتیاج دارند خلق می کنید، بفروش می رسد و میلیارد می شوید.

البته بعید است که کسی فقط بخاطر پول اینکار را بکند بلکه می خواهد میوه این درخت بهشتی را در جهان پخش کند. خلاصه شما متوجه اید که جنبش فعلی شما مثل جنبش پنج سال پیش نیست، قبلاً در اثر اتفاقات واکنش نشان می دادید حیوان واکنش نشان می دهد، حرکت و جنبش حیوان به اتفاقات بیرونی، مرتبط است، دنبال چریدن و دنبال غذاست. خوردن و خوابیدن انگیزه اوست اما ما می خواهیم از آن درخت، میوه برکت بچینیم و به این جهان بیاوریم. قبلاً انگیزه ما پول و پز و خودنمایی بود:

،، مردم از چه کسی خوششان می آید، به چه کسی آدم حسابی می گویند؟ ،، و ما دنبال آن الگو راه می افتادیم، اما الآن از عمق ریشه خود، تعریف و نمود جدیدی از چگونه "بودن" را خلق و ارائه می دهیم، افکار و خرد و شادی و برکت و انرژی نوینی بیرون می کشیم و برای آبادانی جهان عرضه می کنیم.

گر در افتد در زمین و آسمان

ز هره هاشان آب گردد در زمان

آن دم رحمانی و آن نفعه ربانی که در ذات آدمی ست اگر بر زمین و آسمان می افتاد، در یک لحظه زهره همه باشندگان، آب می شد. (انسان کامل ترین مظهر حق و خلیفه لایق اوست).

هشیاری حضور که در شما زنده شده، اگر بر باشنده های دیگر، بر جماد، بر نبات و بر حیوان، غلبه می یافت، فوراً از بین می رفتند.

یادتان هست که در رابطه با تیتیر موضوع امروز گفتیم:

" رایحه و نسیم های خوشبو می آید، شما خودتان را در مسیر آن قرار دهید. این نسیم خوشبو شما را بیدار می کند.

این نسیم روح افزا، این حضور، وقتی به پیکر و جسم، به شهوت و جسمانیت، اصابت کند، آنها را بی اثر و محو و به خداییت و جاودانگی زنده و بیدار می کند. خلاصه کنیم:

هشیاری، به جهان مادی منعکس و برمی گردد و روی خود قائم می شود.

این کار فقط از طریق انسان ممکن و میسر می شود. ولی اگر این حضور، این نسیم، بر آنچه بین زمین و آسمان است بیفتد، همه از ترس زهره شان آب می شود.

کوه ذهن و منیت را منفجر می کند، همانگونه که بر کوه موسی افتاد و منفجر شد.

خود ز بیم این دم بی مَنها

باز خوان: فَأَبِينِ أَنْ يَحْمِلُنَهَا

ورنه خود اَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی؟

گرنه از بیمش دل که خون شدی؟



از ترس این لحظه بی نهایت که فقط در انسان زنده می شود، زمین و آسمان از پذیرش امانت خدا سر باز زدند. وگر نه کی زمین و آسمان از قبول آن امانت، خوف و بیم داشتند؟ و قلب کوه از این دم بی انتها چگونه خون می شد؟ (أشفقن منها، از آن ترسیدند).

(اشاره به آیه 72 سوره احزاب: انا عرضنا الامانه على السموات والارض والجبال فابين ان ... جهولا". همانا ما امانت اراده و اختیار را بر آسمان ها و زمین و کوه ها، همه جهان خلقت، عرضه داشتیم، آنها از برداشتن آن تن زدند، خویشان را مستعد این کار عظیم ندیدند و اظهار ناتوانی کردند و اجبار را بر اختیار ترجیح دادند و حالت وجد آمیخته با بیم پیدا کردند. - همه موجودات عالم در برابر فرمان خدا خاضع و ساجدند و به صورت اجبار، نه اختیار به انجام وظیفه مشغولند و مسیر واحدی را برابر قوانین طبیعی و تکوینی می پیمایند، بجز انسان که با اراده و اختیار به انجام وظیفه می پردازد -.

انسان متوجه این موقعیت ممتاز شد و این امانت را برداشت. اما بعضی از آنها به ارزش وجودی خود پی نمی برند و قدر این مقام رفیع خود را نمی دانند و خود را بنده و اسیر این خاکدان می کنند، بر خود ستمکار و نادانند).

به عبارت دیگر این هشیاری، این خداییت، خدا، فقط در انسان است که می تواند بصورت لحظه بی منتهی و ابدی زنده شود.

فقط ما هستیم که در این لحظه می توانیم عمق بی نهایت پیدا کنیم و حس ابدیت کنیم، کوه نمی تواند!.

جماد و نبات و حیوان و نه هیچ موجود دیگری نمی تواند، در غزل گفت:

" فرشته ها به خاطر هشیارانه بیدار شدن انسان نسبت به خود، به زمین می آیند. یعنی همه به هشیاری و بیداری و حضور انسان احتیاج دارند. هر چیزی که در این جهان هست، به بیداری ما احتیاج دارد.

برو این آینه قرآن را باز خوان. پس:

خداوند بار امانت آگاهی و هشیاری را به هر چیزی که در این جهان بود، از زمین و آسمان تا کوه ها پیشنهاد کرد و همه از حمل اش سر باز زدند، گفتند می ترسیم.

کوه گفت من می ترسم. در معنی دیگر آن، کوه من ذهنی هم می گوید: من می ترسم، من نمی شناسم، من نمی خواهم. زیرا بمحض اینکه این هشیاری و آگاهی و بیداری به جان من ذهنی بیفتد داغان می شود. ولی شما زنده می شوید. شما زنده می شوید.

معلوم می شود: تا زمانی که من ذهنی داغان نشده و صفر نشود از این دم بی منتهی، شما به حضور زنده نمی شوید. شما نمی توانید کوه من ذهنی را نگه دارید و فکر کنید که به حضور هم زنده شده اید!.

وگر نه قرآن از زبان کوه نمی گفت: ,, ما می ترسیم ,,.

کوه من ذهنی هم می ترسد. گر نه از بیمش دل که خون شدی؟

اگر دل کوه از ترس خون نمی شد، این حرف را نمی زد.

در نتیجه: این نسیم ها برای بیداری ما، از سوی زندگی می وزند.

وقتی این دم بی منتهی به کوه ذهن ما می خورد، کوه ذهن منفجر می شود و ما به این دم بی منتهی زنده می شویم. این دم یا لحظه بی منتهی در واقع خدا هم هست، شما به خدا زنده می شوید.

به عبارتی دیگر:



روح آگاهی و هشیاری، به کوه ذهنِ دویی بین، گذشته و آینده نگر و دنیا دوست، اصابت می کند، و یکدفعه این ابهت توهمی و پوشالی، از جنسِ فکر و باور متلاشی می شود، فرو می ریزد و حضور در لحظه، نا باوری و بی نهایتی، نفسِ جاودانگی و بی مرزی، در شما **زنده** می شود.

مادامی که کوه ذهنِ شما بر پاست، به شما خواهد گفت: ,, من می ترسم، من نمی توانم قبول کنم ,,.

در حالیکه این امانت، عشق است، دمِ بی منتهی ست، زنده شدن به این لحظه و قائم شدن به زندگی زنده ست! زندگی ست که روی خود قائم می شود و ما، انسان، برای این مهم ساخته شده ایم.

ذیلاً" ترجمه انگلیسی آیه آمده. شما می توانید در سایت گنج نما، به شانزده ترجمه انگلیسی و یازده ترجمه فارسی قرآن دسترسی داشته باشید.

اگر شما دوستان تا بحال با کامپیوتر آشنایی ندارید، فرا گیری آن را ضروری دانسته و به شما سفارش می کنم. اینکار دست شما را باز خواهد کرد. گنج نما یک مرکز تحقیق است که در آن براحتی می توانید به اشعار شعرا و یا به معنی آیه هایی از قرآن که در مثنوی یا دیوان شمس به آنها اشاره شده، دسترسی یابید. نحوه استفاده از این مرکز تحقیق را که بسیار ساده ست برایتان توضیح خواهم داد.

[ترجمه انگلیسی](#)

We did indeed offer the Trust to the heavens and the Earth and the Mountains; but they refused to undertake it, being afraid thereof: but man undertook it: He was indeed unjust and foolish.

پس این مطلب مهم را متوجه شدیم که یک دمِ بی منتهی وجود دارد و هیچ باشنده ای حاضر نیست این دمِ بی منتهی و یا این لحظه بی نهایت را قبول کند جز انسان که هشیارانه این مسئولیت را می پذیرد و به عشق زنده می شود و عشق و خرد و زیباییِ زندگی را به این جهان می آورد.

دوش دیگر لُون این می داد دست

لقمه چندی در آمد ره بیست

دیشب این انرژی به نوعی دیگر خود را بیان می کرد.

این دوش می تواند دیشب باشد که می گوید: من به حالی افتاده بودم که جوهر آن رایحه را به ترتیبی دیگر بیان می کردم.

ممکن است در اینجا عبارت دوش، برای مولانا، بر این معنی دلالت کند که کسانی در گذشته آمده و این اسانس و منظور و معانی را به گونه ای دیگر تشریح کرده اند.

شاید اشاره به زمان های متعددی باشد که این انرژی برای مدتی در روی زمین پخش شده ولی بعلت، هتک حرمت و ناشکری و عدم فروتنی و جهالت و بی ادبی انسان ها دوباره قطع شده.

" الآن من مثالی از دفتر اول مثنوی برایتان می آورم که می تواند علت قطع آن جریان انرژیِ خدایی را بیان کند !"

قبلاً" یکبار موسی، حامل و مُبلِّغ این انرژی به جهان بود ولی در اثر بی ادبی و بی حرمتی مردم، این جریان انرژی،



قطع شد.

دوباره عیسی آمده و آن نعمت ها و آن رایحه و شفا بخشی و بصیرت و بینایی و برکات بیدار و زنده کننده را به جهان ما آورد. ولی قوم ایشان هم به بدبینی و کمیابی رسیده و به خدا، به شعور لایتناهی، سوء ظن پیدا کردند. زندگی و آنچه را که حیات بخش بود پس انداز کردند.

در حالیکه خدا گفت: **در این لحظه زندگی کنید. من از جنس فراوانی هستم.**

ولی آنها بی توجه بی جریان و برکت حاضر زندگی، به تبعیت از میل خود ادامه دادند. دوباره آن انرژی و برکات، قطع شد.

چه نتیجه ای می گیریم؟

اگر ما ترتیب ادب را نگه داریم، اگر خاصیت های هشیاری حضور را ارائه دهیم، **قدر شناس، شکرگزار، خشنود و راضی، صبور و تسلیم** باشیم، این انرژی در ما فرصت بروز می یابد و می تواند خود را متجلی و بیان کند. و گرنه، قطع خواهد شد. زیرا این محتوا برای جلوه گری، ظرف خاص خود را می طلبد.

دوش دیگر لَوْن این می داد دست، لقمه چندی درآمد رَه بیست، دوش، این جریان حیات، به گونه ای دیگر بیان شد ولی چند لقمه رسید و راه آن بسته شد.

آن انرژی حیات بخش، فُرم خاص خود را برای ارائه و بیان، نیافت، پس قطع شد.

ما انسان ها تمرکز و توجه مان به لقمه های مادی جهان رفت.

هر موقع آن انرژی جریان می یابد ولی استعداد و توجه و گرایش و اعتنا و حواس مان به لقمه های مادی جلب می شود، این راه بسته و این انرژی قطع می گردد.

بهر لقمه گشته لقمانی گرو

وقت لقمانست ای لقمه برو

به خاطر یک لقمه، بخاطر غذاهای نفسانی، روح لقمان صفت انسان، لقمان معرفت و حکمت، در ما به گروگان گرفته شده، پس اینک وقت و فرصت لقمان صفتی، زمان درک و فهم حکمت و معرفت است، **الآن وقت لقمه نیست، ای لقمه برو، ای غذاهای جسمانی از من دور شوید.**

(لقمان، مردی سیاه پوست بود. در زمان داوود نبی، انسانی به حضور رسیده معرفی شده. در ادبیات ما، سمبل خرد و حکمت و دانایی و معنویت است، انسانی دلپاز و زنده به هشیاری حضور).

لقمان سمبل حضور ماست. زنده شدن به هشیاری حضور در ما، در گرو لقمه بیرونی، جسمی، مادی شده. در حالیکه **الآن موقع لقمان بودن ماست. ای لقمه دنبال کار خودت برو.**

از هوای لقمه این خار خار

از کف لقمان برون آرید خار

آیا شایسته ست که به خاطر لقمه ای، این همه، وسوسه جهان بیرون باشد؟!.

خار خار، همین اضطراب و اغواگری و فریبندگی و وسوسه جهان بیرون است که در ما ایجاد می شود.



این لحظه در فکری هستیم، هنوز رد نشده فکری دیگر می رسد. آن فکر نرفته فکر دیگری می رسد! فکر بعد از فکر، فکرها هم همه مربوط به جهان بیرون و حاکی از اضطراب و نگرانی و عدم آرامش ماست. خار خار همین وسوسه ها ست.

به خاطر لقمه ای، شایسته ست که از مقام و شأن لقمانیت خود نزول کنیم؟! این اضطراب ها و این وسوسه ها را تحمل کنیم!.

حالا بروید از کف لقمان خار فریب خوردگی و جهالت را بیرون بیاورید.

پس ما در مقام هشیاری حضور، لقمانی هستیم که در کف پایش خار من ذهنی فرو رفته، این خار را بیرون بکشیم. اثر و درد خاری که به پای آدمی فرو رفته، به قسمت های اطراف آن پخش می شود. بیرون کشیدن خار سخت است. برای در آوردن خاری که به پا فرو رفته، با نوک سوزن تلاش می کنیم، اما اشتباهها نقطه ای دیگر را می کنیم، جایی که خار آنجا نیست!.

در کف او خار و سایهش نیز نیست

لیکتان از حرص آن تمییز نیست

مولانا بعداً توضیح خواهد داد که خار توهمی ست و اصلاً خار و آثار آن وجود ندارد.

ما بطور توهمی خار و آثارش را می بینیم. وقتی بیدار و متوجه شویم که نه خار هست و نه آثار آن، خار و آثارش از ما منفک می شوند و ما همان لقمان می شویم.

\*

اجازه بدهید به مثنوی را که شروع کرده بودم ادامه دهم.

مطلبی را در رابطه با ادب، از دفتر اول می خواستم برایتان بخوانم. این موضوع بی مناسبت با مطلبی که مولانا در مورد: دوش و آن انرژی که به رنگ دیگری بیان می شد و چند لقمه جلوی عبور و جریان آن را گرفت، نیست. گفتیم به این عنوان می توان با دو نگاه نظر انداخت:

- دوش یا دیشب می تواند به دوره های مختلف طول زمان اشاره داشته باشد.

مولانا برخی از لقمه ها یا خصوصیت های مضر من ذهنی، از جمله بی ادبی را بازدارنده و عامل ایجاد مانع در امر عبور جریان حیات بخش زندگی معرفی می کند که نهایتاً زنده شدن به هشیاری حضور را به تعویق می اندازد. (بعداً به آن خواهیم پرداخت).

خلاصه اینکه در زمان موسی این رایحه و انرژی و مائده از آسمان می رسید، اما چند بی ادب، از جنس من ذهنی، در قوم موسی گفتند:

,, در بین اینهمه غذا، پس سیر و عدس کو؟! ,,

بنای ناسپاسی و قدرناشناسی و عدم رعایت قانون جبران را گذاشتند!.

می دانید که قدرشناسی و ناسپاسی عین عدم رعایت قانون جبران است. پس، انتقال و عبور و ریزش این مائده از بی کرانگی فضای یکتایی، قطع شد و آن پوشندگان نعمت، مجبور شدند به محدودیت و زحمت بیفتند و غذای خودشان را





با بیل زدن تهیه کنند.

مثال دیگر: در زمانی دیگر، با شفاعت عیسی، امکانات و تسهیلات و برکات، بر تَبَقِ بخشش و کَرَم، از طرف زندگی، خدا، اهداء می شد، می رسید. (به این معنی نیست که واقعا" از بالا غذا می آمد)، اما ناسپاسی مردم، سبب قطع آن مائده آسمانی شد و به کمیابی افتادند.

همین مائده، همین رایحه و نسیم، با بوی خوش و زنده کننده اش، در دوران ما نیز بر روح و جان مان می وزد، مواظب دریافت این بوی خوش باشیم.

در اینجا مولانا، دو خصوصیت مهم من ذهنی رابی ادبی و گستاخی معرفی می کند.

عده ای گفتند: ,, خدا، زندگی، از جنس کمیابی و نقص و محدودیت است ,,، ولی کمیابی و محدودیت و نقص مربوط به ذهن است.

در واقع من داشته و خدای ذهنی ساخته بودند. این خدای ذهنی می توانست غذاها را، این عبور انرژی را قطع کند در حالیکه خدا از جنس بی نهایت و فراوانی است.

عیسی لایه و التماس کرد که نسبت به وسعت و فراوانی و سخاوت و پُرباری زندگی، خدا، بی اعتماد نباشید. زندگی زنده، را قربانی آینده موهوم نکنید، غذاها، برکت را از ترس فردا، پس انداز نکنید، نگه ندارید!

به بیانی دیگر، رنجش ها و دردها را جمع نکنید، نگه ندارید، پس انداز نکنید.

وقتی می رنجید، لحظه زنده و حاضر زندگی را بطور کامل زندگی نمی کنید. در درد آن را پس انداز می کنید.

عیسی گفت اینکار را نکنید. ولی حصار، ندیدند، نفهمیدند، گوش نکردند، کور بودن بصیرت شان به حرص و خواستن ها و خواستن ها و افزودن برای بعد، دلالت داشت، در نتیجه این موهبت و انرژی دوباره قطع شد.

پس دو خاصیت: ناسپاسی و قدر نشناسی، طلبکار بودن و توقع زیاد داشتن، هر چه بیشتر، بهتر، که شاخص های من ذهنی اند، سبب قطع انرژی و رایحه نسیم زمان موسی شد.

گرایش به کم بودن و نگه داشتن و پس انداز و سوء ظن به فراوانی و دهش ها و سخاوت زندگی، خدا، در زمان عیسی، باز سبب قطع روزی (از آنطرف) شد.

ما حداقل این دو شاخص، این دو خاصیت منفی را در خود شناسایی و مورد بازبینی قرار دهیم، آیا ما:

- از جنس فراوانی و سخاوت هستیم یا از جنس کمیابی و محدودیت؟!.

- از جنس ناشکری و ناسپاسی و ناخشنودی هستیم، یا از جنس شکر و سپاسگزاری و رضایت؟!.

- از دریافت ها ممنون می شویم، تشکر می کنیم، یا بیشتر می خواهیم و متوقع تر می شویم؟!.

شاید عدم پیشرفت مادی ما به علت حمل همین دو خاصیت است!.

به هر حال: در کف صفت لقمانی ما، هشیاری حضور ما، خار نیست و سایه ای هم ندارد، ولی ما بطور توهمی، خار و سوزش خار را حس می کنیم!.

وقتی خاری در قسمتی از دست یا پای مان فرو می رود، درد آن پخش می شود و معلوم نیست دقیقا" خار در کدام نقطه ست.



من ذهنی هم به صورت خار، به پای لقمان، به پای هشیاری حضور ما رفته و درد می کند ولی نمی توانیم جای دقیق آن را تشخیص دهیم.

واقعا "هم بیرون کشیدن خار، استادی می خواهد که بتواند نقطه دقیق خلیدن خار را پیدا کند و آن را از دست یا پای مان بیرون بکشد.

مولانا این توان را دارد. در کف او خار و سایهش نیز نیست لیکتان از حرص آن تمییز نیست.

اینقدر خواستن از دنیا و گیر آوردن و اضافه کردن، توجه تان را جلب و جذب کرده که برایتان مشکل شده توجه تان را از دنیا بردارید و تمییز و تشخیص دهید که اصلا "خار و آثار آن در پای شما نیست.

در واقع درد حرص و زیاده خواهی و هر چه بیشتر بهتر، و آثار آن، که دویدن به اینطرف و آنطرف است، در طبیعت لقمانی شما نیست، نه خار و نه اثر آن در پای هشیاری حضور نیست، اما حرص و آز اجازه این تشخیص را نمی دهند!

خار دان آن را که خرما دیده‌ای

زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای

آنچه را که در جهان بیرون خرما می بینی و به آن چسبیده ای، خار است، ولی از بس نانی را که با حرص و بدون بصیرت، قاپ زده و فقط آن را چسبیده و می بینی، دیگر نمی توانی حضور را دریابی!

توجه کنید: اگر این لحظه من، به فرم و وضعیت و لقمه ای در بیرون آگاه و هشیارم و حول و حوش آن می گردم، پس از ذات و جوهر و روح زندگی نمی توانم مطلع باشم. مثل همان قصه موسی، که ندید بیدیدی و حرص موجب قطع شدن آن رایحه و انرژی حیات بخش و مبدل کننده، شد!

جان لقمان که گلستان خداست

پای جانش خسته خاری چراست؟

خدا، در جان حضور ما، صفات لقمانی ما، که گلستان زندگی ست، بهترین گل هایش را کاشته و می کارد. اما پای این لقمان، زخمی خار من ذهنی ست. خاری توهمی که به جان هشیاری ما فرو رفته. امروز هم مولانا گفت:

تو آن را، بهترینت را، بیاور تا قرین را سوی قرین بکشد!

الآن هم می خواهد به شما بگوید که همه خشم ها و ترس ها و اضطراب ها و نگرانی های شما توهمی ست. در پای جان هشیار شما، خار و آثار آن نیست!

از ضعف و سستی و عیب و قصور ماست که به روح و جانی هشیار، از جنس خدائیت، خار خلیده باشد، خار فرو رفته باشد و همه حواس ما در بیرون آوردن آن بکار رود!

اشتر آمد این وجود خارخوار

مصطفی زادی برین اشتر سوار

این من ذهنی، به مثابه شتر بیابان، خار خوار است. وجودی ست که خار می خورد. اما مصطفی زاده ای بر این شتر خورنده خار، سوار است.



میدانیم که مصطفی، نورِ برگزیده، لقب حضرت رسول است. در ایشان نور حضور، به تمام و کمال زنده و تابان بوده. اما نور برگزیده، هشیاری، مصطفی، حضور، تعبیرات و اصطلاحاتی هستند که به همه کسانی که به هشیاری حضور زنده شده اند، اطلاق می شود.

مثلاً "موسی یعنی از آب گرفته شده. یعنی هشیاری بر آب زندگی یا صورت و فرم مادی تابیده، انعکاس آن در موسی تجلی یافته. موسی همان تجلی هشیاری حضور است.

عیسی هم همینطور. اسم دیگر او مسیح است. Christ از عبارت خورشید، مهر، می آید. خورشید سمبل خداست. عیسی اسم شخص است، مسیح هشیاری آگاه و بیدار شده به خود است. یعنی هشیاری در انسان بیدار و روی پای خود قائم شده، ایستاده.

بودا هم به معنی بیدار شده ست. **Awakened**. هشیاری آمده، روی خود برگشته و بیدار شده.

مصطفی نور برگزیده هم همین است، هشیاری به جهان مادی رسیده و در یک نفر به ذات خود برگشته و به حضور زنده و نمود و فرم تجلی عمق بی نهایت شده.

زرتشت هم همین است. زرتشت یعنی نور ستاره قدیم. نور آزلی.

پس ذات و اصل همه این هشیاری ها یکی ست. در هر انسانی شتری بنام من ذهنی وجود دارد اما مصطفی زاده ای، یک نور برگزیده، یا هشیاری حضوری، روی آن سوار است که فعلاً" با این شتر هم هویت است و حواسش به این شتر است و شتر هم حواسش به خار و بیابان!

در ضمن ما می دانیم که این مصطفی زاده از) **آنطرف** (می آید. با معیارهای این جهانی و در این جهان نمی توان آن را ساخت. نه زاده می شود و نه می زاید.

از) **آنطرف** (می آید و ابتدا در انسان برگزیده، و نهایتاً" در همه انسان ها روی خود، قائم و متجلی می شود. شما این موضوع را می دانید.

اُسترا تنگ گلی بر پشت تُست

کز نسیمش در تو صد گلزار رُست

روی سخن با ماست، کسانی که تابع منِ ذهنی هستیم؛

اُسترا، بار گلی بر پُشتِ توست که از بوی خوش و عطر آن، صد گلزار رُسته.

(صد در اینجا نشانه کثرت است نه عددی خاص. یعنی ای جسم، بر تو روحی لطیف قرار دارد که از نسیم دلاویز حقیقت آن، در تو گلزاران بیشماری از معارف و حقایق پدید آمده است).

پس، شتر، منِ ذهنی ماست که بار گلی روی آن قرار دارد. این بارِ گل، گنج حضور و خداییت و هشیاری ناب ماست که اگر به آن زنده و بیدار شویم دیگر سوار بر این شتر نمی شویم. این شتر حواسش به خار بیابان است. بیابان جهان مادی ست که خارهایش را خرما تصور و تلقی می کنیم. (هر چه که شما با آن هم هویت هستید).

میل تو سوی مُغیلانست و ریگ

تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ؟



خطاب به شتر: "میل تو به خار مغلان و ریگ زار است." ریگ زار، خشک و بی رمق بودن و عدم حضور زندگی در ذهن است، خارها همین دردها هستند. گرایش به امور نفسانی هستند، البته ما درد را نمی بینیم. صورت ها و وضعیت های از بین رفتنی را در ذهن، دائمی می بینیم و به آنها می چسبیم. بعداً متوجه می شویم که خار بوده ند. مولانا هفته قبل گفت:

" این خار، ابتدا شکوفه می دهد، اما بعد شکوفه آن می ریزد و خار آن نمایان می شود."

شترِ ذهنی ما، حواسش به بیابان است، تا چه گلی از این مُرده ریگ (موروثی و بی ارزش)، بچیند؟

" از خار پست و بی ارزش مادی، نمی توان گل های معنوی چید!"

من ذهنی مثل ارث، از والدین پدر و مادرمان به آنها رسیده و از پدر و مادر ما هم به ما منتقل شده و رسیده.

نسل به نسل این ارث بی ارزش، منتقل می شود و ما محکم به آن چسبیده ایم!

در نقطه ای، این زنجیر، این دورِ تسلسلِ منفی، باید پاره شود و این خار مرده ریگ، رشته این فکرهای بیهوده، قطع و گسیخته شود. شما مسئول قطع تسلسلِ فکری هستید. این پیوستگی و امتدادِ تحریک و پاسخ را از هم جدا کنید، تا در این میان طلیعه حضور نمایان شود.

دور: تحریک ← پاسخ - تحریک ← پاسخ - تحریک ← پاسخ - فکر ← فکر - فکر ← فکر - فکر ← فکر - فکر ← فکر بعدی، و همه مربوط به جهان مادی!

در نقطه ای باید این دور تسلسل را قطع کنید.

شما مسئول هستید که اینکار را انجام دهید. شما در مانده و وقف این تسلسل معتاد گونه که تماماً "جهان مادی را منعکس می کند، نیستید. این مقوله را ما به ارث برده ایم.

فکر می کنیم که این دور، باید به همین صورت باشد و ادامه یابد، ولی مولانا یاد آوری و تأکید می کند که:

" اینطور نیست."

ای بگشته زین طلب از کو بکو

چند گویی کین گلستان کو و کو؟

ای کسی که در ذهن دائم، از این باور به آن باور، از این باور به آن باور، از این فکر به آن فکر، در یافتن راه درست و گلستان معنوی، جستجو کرده و گشته ای، تا کی خواهی گفت: "، این گلستان کو؟ کو؟"،

گلستان در بیرون نیست!

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی

چشم تاریکست جولان چون کنی؟

تا وقتی، خار نفسانی را از پای جانت بیرون نکشیده ای، تا وقتی که هشیارانه متوجه نشده ای که خاری در پایت نیست، یا اینکه این موانع را نیندازی که بفهمی خار پیش از این، از پایت بیرون رفته، چشم دلت همچنان تیره و بی فروغ، تاریک و بسته ست و با چشم منِ ذهنی می بینی.

چرا میدان داری می کنی؟! چرا در مصاف و تشویشی؟! چرا مقاومت می کنی?!



پس: " قبل از اینکه چشمان ما به حضور باز شود، اگر با من ذهنی حرکت می کنیم، باید خیلی مواظب باشیم چون در این آنطرف و اینطرف دویدن ها، در این دور برداشتن ها و میدان داری ها و چرخ زدن و چرخ زدن ها و دوران زدن ها و بر حول محور خود چرخیدن ها و جولان زدن ها: ,, بلدم، بلدم ,,، سرمان به درخت و به در و دیوار کوفته می شود و درد می گیرد! بادام پوک می کاریم، درد ایجاد می کنیم، این دردها روی هم انباشته و در نقطه ای که دیگر نمی توانیم تحمل کنیم، خفه مان خواهند کرد! چشم تاریکست جولان چون کنی؟! "

بنابراین: اولین کار و مسئولیت و تعهد ما، حرکت در جهت زنده شدن به هشیاری حضور است.

پس، اول باید متوجه شویم که این خار را از پا در آورده ایم.

قبلا" هم گفت: چنین خاری و اثر آن وجود ندارد ولی چون توجه و نگاه شما به جهان بیرون و مادی دوخته شده، درد خلیدن خار را حس می کنید، زیرا حس حاصل از آن من جانوری را بکار می برید و فکرمی کنید که درد و مسئله دارید، در حالیکه مسئله ندارید. فقط با چشم من ذهنی نگاه می کنید! "

البته که باید کار کنیم و مهارت ها را یاد بگیریم. البته که پول و خانه لازم داریم، بهتر است ازدواج کنیم و بچه دار شویم، باید امرار معاش آنها را تأمین کنیم، ولی آیا یاد گرفتن یک حرفه خیلی سخت است؟ بعضی از ما مسائل مان در حد بسیار ابتدایی ست. یعنی یک جوان نمی داند که باید یک حرفه یاد بگیرد و پول در آورد؟! "

اگر کسی پول درنیآورد و نتواند خود را تأمین کند، به دردرس می افتد. اینها اموری بسیار ابتدایی ست. کسی چهل ساله بگوید: ,, من هیچ حرفه ای یاد نگرفتم ,,.... "

" تو خود مسئله ایجاد کرده ای، وقت تلف کرده ای. الان یاد بگیر "

هر کس مسئول آموختن یک حرف و مسئول تأمین امرار معاش خود است و این مورد ابتدایی، اصلا" بحث ندارد! ولی اگر کسی صد در صد پذیرفته که باید در صد زنده شدن به حضور باشد، قابل قبول نیست که بگوید: ,, من مشغول زنده شدن به حضورم، پس کسی دیگر موظف است که معاش مرا تأمین کند ,,! "

" چنین طرز تفکر و برخوردی قابل قبول نیست "

آدمی کو می نگنجد در جهان

در سر خاری همی گردد نهران

انسان بی نهایت می شود. واقعا" انسان در جهان نمی گنجد، بلکه جهان در او می گنجد! یعنی حقیقت او برتر و بزرگتر از همه دنیا است.

گفتیم همیشه رویدادها، اتفاقات در ما رخ می دهند، یعنی بسیار وسیع هستیم و هر چه که اتفاق می افتد در ما اتفاق می افتد، با اینحال، عجب است که همه توجه مان را سر یک خار جمع و متمرکز کرده ایم؟! "

زیرا این کاهش بی نهایت در ما صورت گرفته! "

ما یکبار در یک کاهش بی نهایت از هشیاری به من ذهنی آمدیم، الان باید دوباره از ذهن زاده شویم و هشیارانه بی نهایت شویم، ولی الان سر خار من ذهنی گیر کرده ایم و برای همین اینقدر فشار تحمل می کنیم. در محدودیت و کاهش، در این تنزل و تحقیر، در جهان، جا نمی شویم، نمی گنجیم. ولی جهان در ما جا می شود.



اگر شما قبول کنید که اتفاقات در شما می افتند شما دیگر از جنس اتفاق نمی شوید.  
اتفاقات در جهان بیرون است و شما یک فضای خالی هستید و اتفاقات در شما رخ می دهند.

مصطفی آمد که سازد همدمی

گلمینی یا حمیرا گلمی

ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل

تا ز نعل تو شود این کوه، لعل

در این چند بیت، مولانا مطلب مهمی می خواهد بیان کند و آن اینکه:

مصطفی، حضرت رسول را مثال می زند. وقتی سمبلیسم یک درجه بالا می رود، مصطفی خدا می شود و ما فرضاً در مقام عایشه همسر حضرت رسول قرار می گیریم. (مولانا از این تمثیل ها استفاده می کند).

خدا ما را با عنوان حمیرا (به معنی هم سرخ و هم سفید است، البته از پایگاه ذهن، سرخی و سفیدی مطرح است اما از پایگاه زندگی نور بیرنگ است)، مورد خطاب قرار می دهد:

" ای سرخ و سفید، ای آنکه هنوز با چشم من ذهنی نگاه می کنی و زندگی را مشکل و مسئله می بینی و در دو بینی و

در محدوده و در عالم ذهن گم و مجذوب و در تسخیر و تسلط عالم بشری بسر میبری، با من حرف بزن. با من حرف

بزن"، و برای آنکه نزد تو برگردم، نعل در آتش (قدیم معتقد بودند هر گاه بنده ای از صاحبش می گریخت و یا معشوقی دل به

عاشق نمی داد، اسم او را بر روی نعلی می نوشتند و در میان آتش می انداختند و معتقد بودند به محض انجام این کار، بنده فراری باز می

گشت و یا توجه معشوق در تسخیر و اطاعت عاشق قرار می گرفت)، بینداز تا از این معجزه، کوه ذهن تو، منبت تو، تبدیل به

لعل درخشان، تبدیل به حضور شود، فضای وحدت و یگانگی را ببینی.

به عبارتی دیگر می گوید: در معجزه ای، این دویی، این سرخی، سفیدی که می بینی، کوه منجمد ذهن تو (در اثر صبر)

به لعل درخشان دگرگون و مبدل می شود!

حال، فرض کنید که خدا به شما می گوید: " با من صحبت کن. حرف بزن ". شما چه می کنید؟

ما چه کنیم؟ که کوه منجمد و متراکم ذهن مان تبدیل به لعل شود؟

مقدمتاً، خودمان را دست کم نگیریم و قبول کنیم که از جنس خدائیت هستیم.

این حمیرا لفظ تائیت ست و جان

نام تائیتش نهند این تازیان

لیک از تائیت جان را باک نیست

روح را با مرد و زن اشراک نیست

لفظ حمیرا مونث و مذکر آن احمر به معنی سرخ است و تازیان لفظ جان (روح، نفس) را مونث می دانند. اما دویی:

مذکر و مونثی که ما در ذهن پذیرفته ایم، مجازی ست.

روح منحصر به قالب مذکر یا مونث نیست، وقتی به این جهان می آییم، تقسیم بندی، مذکر و مونث (زن و مرد) می کنیم

و نقش می سازیم و بعضی از نقش ها را به زن و بعضی دیگر را به مرد نسبت می دهیم.



و هریک با نقشی پیش ساخته که بر ایمان مشخص و معین کرده اند، هم هویت می شویم و جدایی بین زن و مرد مطرح می شود!.

این جدایی، این تفکیک توهمی ست.

جان از تأنیث، بیمی ندارد. یعنی روح از اینکه بصورتِ مونث ذکر می شود، باکی ندارد، روح انسانی عالی تر و فرا تر از این تقسیم بندی هاست. برای روح فرقی نمی کند که در قالب زن باشد یا در قالب مرد. به عبارتی دیگر: روح با زن یا مرد بودن، با جنسیت سنخیت ندارد. (در این بیت مولانا می خواهد تفهیم مان کند که در وصول به مقام ولایت و اتصال به حق، میان مرد و زن هیچ تفاوتی نیست).

پس از اینجا نتیجه می گیریم که اولاً در مقام هشیاری، هیچ تفاوتی بین زن و مرد نیست. قبلاً هم به ما گفته:

زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور

پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده

به هر طرف که نظر می اندازیم، آن پدیده، خلق می شود، بوجود می آید.

پس، از نظر آید صور، اشکال مرد و زن شده، یعنی برای روح، برای هشیاری، فرق نمی کند روح مرد باشد یا روح زن باشد!.

مرد و زن، دویی ذهن است. هیچ فرقی بین مرد و زن نیست، هر دو یک هشیاری و هر دو یک زندگی اند.

این اشکالات در ذهن بوجود آمده اند و البته این اشکال بزرگ و مهمی ست زیرا تا بحال چه در مسیحیت و چه در شرق مدتها معتقد بودند که زنان نمی توانند به حضور برسند.

مولانا تأکید می کند که روح هیچ سنخیتی با مرد یا زن بودن ندارد. مرد و زن نسبت ها و عنوان هایی سطحی اند، اصل، جوهر و روح زندگی ست و ما نمی توانیم بپذیریم که زن یا مرد در رابطه با زنده شدن به هشیاری حضور، متفاوتند. انعکاسات و توهم ذهنی خود را در این رابطه نمی توانیم بکار ببریم.

مولانا می خواهد به ما بفهماند که دویی در ذهن مجازی ست گر چه حقیقی دیده می شود.

از پایگاه زندگی و روح، این دویی، مرد یا زن، اشتباه و توهم است. باید از هم هویت شدگی با نقش ها که روی افراد حک شده برحذر بود. هم هویت شدگی آدمی را گیر می اندازد مخصوصاً نقش هایی که در طول جامعه بشری به زن یا مرد نسبت داده اند. محدودیت هایی را در این رابطه تحمیل و اعمال کرده اند:

,, مرد گریه نمی کند، زن گریه می کند، مرد وظیفه اش این است و زن وظیفه اش آن است، ... ,,

کل جامعه هم با این ایده های کهنه، موافق و هم هویت شد!

از مؤنث وز مذکر برترست

این نی آن جانست کز خشک و ترست

این روح، این هشیاری، از گنجیدن در جنسیت، از مونث و مذکر بودن برتر است.



این آن جانی نیست که ذهن می بیند و ذهن درست کرده و مربوط به من ذهنی ست که در قالب خشکی و تری بگنجد، جانی نیست که به بیرون نگاه کند.

آن روح نباتی و حیوانی نیست که آمیزه ای از مزاج های خشکی و تری و گرمی و سردی باشد! گاه خشک و گاه تر، یک بار شاد و یک بار غمگین، ,, الآن چون اتفاق خوبی افتاده خوش و دگر بار چون اتفاق بد افتاده ناخوش باشم ,, این روح، جوهری مجرد و لطیف و فارق از عالم ماده و مدت است.

این نه آن جانست کافزاید ز نان

یا گهی باشد چنین گاهی چنان

جان و روحی که مورد نظر من است آن جان و روحی نیست که با نان و غذا رشد کند، از نان و از چیزهای با ارزش بیرونی اضافه یا کم شود، گاهی غمگین و گاهی خوشحال باشد. گاهی چنین و گاهی چنان! گاهی به وسیله تمهیدات مادی و امور دنیوی، توانمند شود و گاه با نبودن آنها به ناتوانی گراید. آن جانی ست که شادی در ذات روح شماسست. بار گلی ست که سوار شتر است ولی شتر به سمت خار و ریگزار می رود!

خوش کننده ست و خوش و عین خوشی

بی خوشی نبود خوشی ای مُرَتَشی

این ذات شما، این گلی که روی شتر است، این حضور، نه تنها شاد کننده، بلکه عین شادی ست. شوق و نشاط و خوشحالی بدون لذت و انبساط خاطر امکان پذیر نیست. به این معنی که من ذهنی خوشی نیست، زیرا اساساً در ذات خود حامل خوشی و آرامش و خرسندی نیست.

ای کسی که برای رسیدن به اندک خوشی در جهان بیرون، بهای سخت و سنگین می پردازی، من ذهنی جز غم و اضطراب در ذات خود ندارد، این ذات ناخوش، هیچوقت خوش نمی شود، ای مُرَتَشی (ای رشوه گیرنده)! ما از جهان بیرون رشوه می گیریم. ما عمرمان و تلاش و زحمت و وقت مان را می گذاریم که جهان بیرون، عیش و خوشی به ما اهداء کند، اما کسی که خود پول و ثروت داشته باشد، دیگر نیازی به رشوه گیری ندارد. کسی که به حضور که ذاتش غنا و شادی ست، زنده باشد، از جهان کوچک بیرون، رشوه ناچیز و جزیی (کمی خوشی) طلب نمی کند!

چون تو شیرین از شکر باشی بود

کان شکر گاهی ز تو غایب شود؟

اگر شیرینی تو از شکر باشد، چگونه جدا شدن تو از شکر ممکن است؟!.

اگر لطافت و دلپذیری، طبع شیرین و دوست داشتنی تو از هشیاری حضور باشد، چگونه ممکن است که شادی و شکر طعمی و خوشگوار از تو غایب باشد؟!.

اگر تو به خاطر یک وضعیت یا یک رویداد بیرونی شیرین و زنده و تازه و شاد شده ای، در غیاب آن شیرینی و تازگی، چه می شود؟.





از آنجا که این شادی و شیرینی از اتفاقی بیرونی حاصل شده، نمی تواند اصالت دار و پایدار باشد. ما تا به حال، بوسیله فرم ها و شرایط و صورت ها و نمودهای بیرونی که داشتیم خوش می شدیم ممکن است یکی یا چند و یا حتی همه آن خوشی ها را از ما بگیرند، چه می شود؟ غمگین و افسرده و محزون می شویم. (پس، دهانی که خود را با شکر شیرین می سازد، شیرینی کاش به افزودن شکر بستگی دارد).

چون شکر گردی ز بسیاری وفا

پس شکر کی از شکر باشد جدا؟

هر گاه تو از عنایت های خدا، زندگی، به شکر مُبدَل شوی، یعنی روح الهی، هشیاری حضور گردی و از آن، حلاوتی در تو حاصل شود، دیگر چگونه می توان آن ذوق و شادی را که از درون جان می روید، از ریشه زندگی و آن شیرینی را از شکر جدا کرد؟

یعنی آن حلاوت های روحانی، جزء ذات آن روح است و میان آنها جدایی ممکن نیست. اگر ما به اصل خود و به زندگی و به تعهدی که در آن قرار داد اولیه امضاء کردیم (خدا از ما پرسید از جنس من هستید؟ پاسخ دادیم: " بله ")، پایبند و متعهد باشیم و وفای بسیار کنیم، پس شکر مانندیم و در اینصورت، شیرینی شکر نمی تواند از ما جدا شود. طعم شیرین از شیرینی نمی تواند جدا باشد!.

شما متوجه می شوید که اصل ما شکر است (مولانا به گونه های متفاوت این مطلب را بیان کرده)، اگر غمگینیم، پس از جنس من ذهنی هستیم.

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق

عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عاشق از درون وجود خود، غذا، هشیاری خالص، رحیق (می خالص)، شراب وحدت و باده محبت را می گیرد، عقل من ذهنی در آنجا گم و حیران می شود و نمی تواند این موضوع را درک و هضم کند.

زیرا عقل، همیشه به بیرون نگاه می کند و لذت و خوشی بیرون را جستجو می کند، اگر شادی از درون ما بجوشد و بالا بیاید و این شادی خالص و از ذات ما باشد، عقل نمی تواند این نکته و این چیستان را بفهمد!.

عقل جزوی عشق را مُنکر بود

گرچه بنماید که صاحب سیر بود

عقل جزوی، عقل ما، عقل من ذهنی، مُنکر عشق است. گر چه که به ما می گوید که صاحب سیر هستم و همه چیز را می دانم، ولی شما می دانید که هیچ نمی داند. زیرا گفت که از جنس کوه است و اگر این آتش به او بیفتد، این امانت را به او بدهند داغان می شود. بنابراین نمی خواهد متلاشی شود. به همین دلیل عشق را نمی خواهد و منکر آن است. علامت انکار عشق، ستیزه با اتفاق این لحظه، قضاوت کردن، چسبیدن به جهان بیرون و ... است، گر چه خود را صاحب سیر می داند!.

زیرک و داناست اما نیست نیست

تا فرشته لا نشد آهرمنیست



زیرک و داناست ولی نیست، نیست. به مرحله فنا الا الله نرسیده، یعنی خودبین است و در برابر حقایق و اسرار عظیم عالم برای خود موجودیت قائل است. حال اگر فرشته، موجودیت خود را محو و فانی نسازد، "لا" نشود، به مقام فرشتگی نمی رسد و در سطح شیطان و اهریمن باقی می ماند. زیرا منِ ذهنی و من دارد. پس ما باید نفی، "لا" شویم. تا فرشته لا نشد آهرمنیست.

ابلیس هم ابتدا فرشته بود، اما چون گفت: ,, من آدم را جرم می بینم ,, و به آدم تعظیم نکرد، اهریمن شد. "لا" نشد. من داشت و گفت: من خودم تشخیص می دهم، دید خود را اصل می دانم و نه دید تو را. تا زمانی که منِ ذهنی وجود دارد "لا" نمی شود. ما هم، ممکن است "لا" نشده باشیم.

"لا" گذرگاه "تسلیم"، مسلمان شدن است. "لا اله الا الله". شما از کنار یکی یکی چیزهایی که دل تان را به خود جذب کرده و جذب می کند، رد می شوید، "لا" می کنید. "لا".

.... من از جنس تو نیستم.

... من از جنس تو نیستم.

.. من از جنس تو نیستم.

- من از جنس تو نیستم. ...

از هر وابستگی، از هر دلبستگی، از هر الهه ای، هویت تان را بیرون می کشید.

ده سالی "لا" می کنید و از هر آنچه که دلتان را دزدیده، یکی یکی، دلتان را پس می گیرید: "من از جنس تو نیستم".

از کجا می فهمید که دیگر از جنس فلان دلبستگی یا فلان وابستگی یا فلان وضعیت نیستید؟

از آنجا که دیگر واکنش نشان نمی دهید. وقتی موضوعی را "لا" کرده باشید، وقتی آن موضوع به هر نحوی، مطرح می شود، دیگر نسبت به آن واکنش نشان نمی دهید.

ما الآن اعتراف می کنیم که نه می خواهیم زیرک شویم و نه می دانیم.

می خواهیم بتدریج و از طریق "لا" کردن، نیست شویم. می خواهیم به صفر برسیم.

او بقول و فعل یار ما بود

چون بحکم حال آبی لا بود

ذهن، عقل منِ ذهنی، به قول و به فعل ممکن است یار ما باشد و در جهت شناخت کمیت ها و کیفیت های جهان یاری مان کند. ذهن جهان بیرون را می شناسد و راجع به آنچه که در بر می گیرد، شناخت دارد و این دانستن در رابطه با توصیف ها و تجزیه تحلیل ها به ما کمک می کند، مثلاً! ممکن است یک نفر در مورد عسل بسیار تحقیق کرده و چند کتاب در مورد آن نوشته باشد، از چه موادی ترکیب شده، نوع و کیفیت خوب و بد آن کدام و چگونه ست، زنبور کندوی خود را چگونه می سازد، نقش ملکه در بین زنبورها چیست، زنبورهای کارگر چه مسئولیتی دارند، ... نویسنده، جدول ثبت مشاهدات را تنظیم کرده و ... ولی تا بحال عسل را نچشیده باشد! یکدفعه با چشیدن عسل، کشف می کند، می فهمد عسل چیست!.



البته که تحقیق آن محقق ارزش خاص خود را دارد و می توانیم عسل و خاصیت های آن را بشناسیم، اما تجربه چشیدن و خوردن عسل وصفی دیگر و حالت دیگری ست.  
در مورد خدا، زندگی هم همینطور.

راجع به خدا، زندگی، گفتن و کتاب نوشتن و تحقیق کردن و ... با چشیدن و نوشیدن خدا، زندگی، فرق دارد!  
وقتی به لحظه و به حال، می رسیم و زندگی می خواهد اراده و حکم کند، من ذهنی باید "لا" شود، تا بتوانیم دعوت و ندای زندگی را بشنویم.

اگر هشیارانه "لا" کرده و **صفر** شویم، می خالص **بودن** را سر می کشیم!

ولی همانطور که بعداً اشاره خواهد کرد آدم ها با انتخاب "لا" نمی شوند!، بلکه اجباراً "لا" می شوند!

لا بُود چون او نشد از هست نیست

چونک طَوْعاً لا نشد کُرْها بسی ست

این عقل جزیی چون از هستی ناقص خود دست برداشته و محو نشده، همچنان خود را کامل می داند و میدان داری می کند. حال:

- یا ما با انتخاب خودمان "لا" می شویم و من ذهنی و عقلی ذهنی را از کار می اندازیم، که دیگر در آنصورت، حقیقتاً زیرک و دانا نیستیم، تسلیم، از هست، **نیست** می شویم.

- ولی اگر به میل خودمان طَوْعاً "لا" نشویم، زندگی اجباراً ما را "لا" می کند.

این "لا" شدن های اجباری بسی ست، خیلی از آدم ها "لا" شده اند و نمی دانند که "لا" شده اند!  
زندگی چگونه اجباراً ما را "لا" کرده؟

هر کاری می کنیم به نتیجه نمی رسد و به درد منتهی می شود!.

زندگی به ما نشان داده که این من ذهنی تو، "لا" ست، نفی شده ست، چطور نمی بینی و باز بر بقاء آن اصرار می کنی؟!.

پس ما، به میل و به انتخاب خودمان، با این لحظه موازی و تسلیم می شویم. با هر لحظه تسلیم، "لا" می شویم.

**مُوْتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوْتُوا**، بمیرید پیش از آنکه بمیرید، مرگ اضطراری، مرگ طبیعی، چه بخواهیم و چه نخواهیم همه ما را شامل می شود و در بر می گیرد، اما مرگ اختیاری، ویژه اصحاب حقیقت است که در همین دنیا، همه هواهای نفسانی را در خود فرو می کوبند.

"دیگر وجودی نداریم و اجازه می دهیم که خرد زندگی جاری و راهنمایی مان کند."

جان کمالست و ندای او کمال

مصطفی گویان: آرْحْنَا یا بِلَال

جان ما کامل است و ندای او، القائنات **او** هم، از جنس کمال است و به کمال می رساند.

اگر ما به این لحظه **زنده** شویم جان مان کامل است و هر چه هم که می گوئیم و به جان های دیگر می خورد، آنها را هم به کمال می رساند.



حضرت رسول هر وقت خسته می شد به بلال می گفت: " ای بلال، ما را از آن دمی که در دلت دمیدم و با بانگِ روح نوازِ خود آرامش بده و به نشاط بیاور."

(بانگ اذان گفتن بلال حبشی، مودن حضرت رسول، روح افزا بود. پس از رحلت پیامبر دیگر اذان نگفت).

ولی محتوای این تمثیل فراتر از آن و ممکن است باور نکنید، بیانگر مقام و شأن بالای شماست. حاملِ پیام خدا، پیامِ زندگی به شماست: **ما را به نشاط آور.**

ای بلال افراز بانگ سلسلت

زان دمی کاندردمیدم در دلت

پیامبر هر گاه از تبلیغ رسالت خسته می شد به بلال می گفت: ای بلال بانگ سلسله عشق را دنبال هم بچین، بانگ دلنشین و خوش اذانت را بلند کن و ضمن تمجید حق تعالی، از آن دم و رایحه معنوی که من بر دلت دمیدم حرف بزن. ما را به نشاط بیاور.

پس در حالیکه ما ابزار شادی خدا هستیم، گدا و ارانه، به جهان بیرون نگاه و این و آن را طلب می کنیم!

زان دمی کادم از آن مدهوش گشت

هوش اهل آسمان بیهوش گشت

خدا می گوید: از آن دمی که من در آدم و در تو دمیدم و مدهوش شدید، منتظرم مرا به نشاط بیاورید. شما چه پاسخی می دهید؟

- ,, اختیار دارید، من رو به شما گدا و ارانه این و آن را طلب می کنم، من که چیزی ندارم! ...

تمام اهل آسمان و زمین منتظرند که شما به حضور زنده شوید و از آن دمی که خدا در شما دمیده، بصورت عشق و زیبایی در این جهان پخش کنید. شما نشاط دهنده خدا هستید، نه اینکه تابعِ منِ ذهنی که درست کرده اید، از خدا، از زندگی، ماشین مرسدس بنز و خانه و ... بخواهید!

پس: هشیاری، خداییتی، به جهان آمده و پوششی دور خود تنیده. اگر شما مزاحم نشوید، خودش، خود را از آن آزاد می کند.

بعنوان سازی در دست خدا، شما هم در نواختن ملودی های آن اراده و اختیار دارید.

امیدوارم ما به این **حضور** زنده شویم و وظیفه مان را در پخش آرامش و شادی به جهان عملی سازیم.\*

